فارسی شیرین

یعنی

(فارسی نظم و نثر کے انتخاب کا مجموعہ)

مرتبہ

سید صدر الدین احمد ایم۔ اے

پروفیسر ادبیات فارسی، ٹی۔ این۔ بی۔ کالج

بھاگلپور

ناشر

موتی لال بنارسی داس۔ پٹنہ ۴

Rs. 2. 25

قیمت :-

~~دو روپئے پچیس پیسے~~ 2|50

مطبوعہ

دی آزاد پریس - سبزی باغ، پٹنہ ۴

پیش گفتار

"فارسی شیرین" ادبیات فارسی کے منتخبات کا ایک مختصر سا مجموعہ ہے، جو ہندوستان کی یونیورسٹیوں کے پری یونیورسٹی امتحان کے فارسی نصاب کے واسطے تیار کیا گیا ہے۔ اِس مجموعہ کا مقصد فارسی پڑھنے والوں میں فارسی ادب کے مزید مطالعہ کا ذوق پیدا کرنا ہے۔

اِس مجموعے میں قدیم اعلیٰ ادب کے سہل نمونوں کے ساتھ ساتھ جدید فارسی نظم و نثر کے آسان اور دلچسپ نمونے بھی شامل ہیں۔ آجکل ہندوستان اور ایران و افغانستان میں دوستانہ روابط بڑھانے کی خاطر تعلیم یافتہ ہندوستانی نوجوانوں کو سفارت خانوں کے مختلف عہدوں پر بحال کیا جارہا ہے۔ جن لوگوں کا ان عہدوں کے لئے انتخاب کیا جاتا ہے، اُن کے لئے ایران جدید کی زبان و ادبیات سے تھوڑی بہت واقفیت لازمی ہے۔ انٹرویو میں اُمیدواروں سے جدید فارسی میں گفتگو کرنے کی صلاحیت کا بھی امتحان لیا جاتا ہے۔ لہٰذا ضروری ہے کہ یونیورسٹی کے طلبہ جدید فارسی کا ابتدا ہی سے مطالعہ اور ایران کے موجودہ طرز تکلّم سے بھی کچھ آشنائی حاصل کریں۔ اسی خیال کے پیش نظر

جدید فارسی کے ایسے نمونے شامل کئے گئے ہیں، جو تحریر و تقریر دونوں کے لئے سُودمند ہیں۔

اِس کتاب میں اُس طریقۂ اِملا کی پیروی کی گئی ہے جو آجکل ایرانی کتابوں میں مروّج ہے۔ فارسی الفاظ کے آخر میں جو 'نون' ہوتی ہے، وہ غُنّہ نہیں ہوتی بلکہ اُس کا اعلان کیا جاتا ہے۔ یاے مجہول کا استعمال بھی متروک ہے۔ جو اسما مختوم بہ ہاے مختفی (ہ) یا 'واو' ہیں، اُن کے ساتھ یای وحدت' یای تنکیری یا یای توصیفی وصل کرنے کے دو طریقے رائج ہیں۔ یا تو "ای" اضافہ کیا جاتا ہے یا "یی" کا۔ جیسے خانہ‌ای، یا خانہ‌یی، دانایی، دریایی، وغیرہ۔ بعض الفاظ کی اِملا ہندوستانی کتابوں میں عرصۂ دراز سے غلط مروّج ہے۔ مثلاً "کشادن" اصل میں "گشادن" ہے۔ اور افگندن، شگافتن اور شگفتن، اصل میں افکندن، شکافتن اور شکفتن ہیں۔ "خدمتگار" اور "گناہگار" کو "خدمتکار" اور "گناہکار" لکھنا صحیح ہے۔

آخر میں ایک فرہنگ بھی دی گئی ہے، جو معلّم اور متعلّم دونوں کے لئے مددگار ثابت ہوگی۔ فقط

مرتّب

فہرست مندرجات

منتخب از اسرار التوحید

شکر و سپاس و ستایش بی قیاس و حمد بی نهایت و ثنا و مدح بی غایت آفریدگار مصنوعات و صانع مخلوقات را تعالی و تقدس آن خداوندی که بی غرض و علّت و طلب فایده و خیریت بلکه بمحض کرم و کمال عنایت و لطف و اظهار قدرت بی نهایت عالم را بیافرید و بانواع غرائب و بدائع آنرا مخصوص گردانید۔ و یکی از آن جمله آن بود که از مشتی خاک آدم صفی را که پدر آدمیان و مسند عالمیان است بیافرید۔ و بهترین و گزیده ترین فرزندان آدم صفی انبیا و رسل را تقدیر کرد۔ و پس از طبقهٔ انبیا، اولیا را که اصحاب کرامات و ارباب مناجات و مقامات اند از راه معنی برسل و انبیا نزدیک بکمال کرم و نهایت حکمت ایجاد فرمود، چه بهر وقت و در هر قرن بعثت رسل و قاعدهٔ رسالت تعذّری دارد، اما بهر وقت وجود

اصحاب کرامات و ارباب مقامات متصور تواند بود، تا خلایق بر احوال و اقوال و حرکات و سکنات ایشان وقوف یابند، و از عالم صورت روی بعالم معنی آرند۔

و بعد از حمد و سپاس و شکر بی قیاس معبود را فراوان صلوات و تحیات و درود و آفرین از میان جان بواسطۂ زبان ما بر روان مقدس و تربت مطہر و روح پاک و روضۂ معطر سید انبیا و قدوۂ اصفیا محمد مصطفی صلوات اللہ و سلامہ علیہ متصل باد۔

و بعد از درود بر سید عالم علیہ الصلاۃ والسلام ھزاران تحیت و درود و آفرین فراوان بر روان پاک صحابۂ طیبین و اھل بیت او کہ نجوم آسمان ھدایت و شموع انجم عنایت بودند، علی مرور الایام و تعاقب الشھور والاعوام واصل و متواصل باد۔

حکایت ۱

چون شیخ ما ابوسعید قدس اللہ روحہ العزیز چند روز بطوس مقام کرد و قصد نشاپور کرد، خواجہ محمود مرید کہ در نشاپور بودہ است مردی سخت بزرگوار و خادم صوفیان بودہ است، چنانکہ بعد از آنکہ شیخ بنشاپور شد او را بدید مریدان را پیش وی فرستادی و گفتی، محمود را صبری نیک است۔ یک روز بامداد این محمود مرید نماز بگزارد

صبح کی اس

پیاز طوف
وگفت: دوش بخواب دیدم که این کوه که از سوی طوس است بدو نیمه شدی و ماه از میان آن بیرون آمدی. اکنون ای اصحاب صلای استقبال در دهید که شیخ ابوسعید می آید. جمع درهم آمدند و باستقبال شیخ با بیرون شدند. شیخ می آمد و جمعی نیکو در خدمت شیخ. چون بیکدیگر رسیدند، شیخ فرود آمد و خواجه محمود و جمع را در بر گرفت و بپرسید و برنشست و بشهر در آمدند. خواجه محمود با جمع خویش گفت: چون بخواب چنین دیدم که ماه بکوی عدنی کوبان بزمین آمد، او را آنجا فرود آریم. شیخ را بکوی عدنی کوبان بخانقاه بوعلی طرطوسی فرود آوردند.

دیگر روز شیخ را در خانقاه کوی عدنی کوبان مجلس نهادند. در اول مجلس از شیخ سوال کردند که اینجا بزرگی است، استاد امام ابوالقاسم قشیری، می گوید که بنده بدو قدم بخدای رسد، شیخ چه می گوید؟ شیخ گفت: نه ایشان چنین می گویند که بنده بیک قدم بخدای رسد، پس مریدان استاد امام پیش امام آمدند و این سخن بگفتند. استاد امام گفت: بپرسید که چگونه؟ دیگر روز شیخ را سوال کردند که دی گفتی که مرد بیک قدم بخدای رسد. شیخ گفت: بلی، امروز همین گویم و تا قیامت گویم. گفتند: چگونه ای شیخ؟ گفت: میان بنده و حق یک قدم است، و آن قدم آنست که یک قدم از خود بیرون نهی تا بحق رسی، در جمله توئی تو در میان است. مریدان باز پیش استاد

شدند و این سخن حکایت کردند، اُستاد گفت: چنان است که او می گوید-

حکایت ۲

خواجه حسن مودّب گوید رحمة الله که چون آوازهٔ شیخ در نشاپور منتشر شد، که پیر صوفیان آمده است از میهنه و در کوی عدنی کوبان مجلس میگوید، و از اسرار بندگان خدای تعالی خبر باز میدهد- و من صوفیان را عظیم دشمن داشتمی- گفتم صوفی علم نداند چگونه مجلس گوید، و علم غیب را خدای تعالی هیچ پیغامبرو، هیچ کس نداد و ندهد او از اسرار بندگان حق تعالی چگونه خبر باز دهد- روزی بر سبیل امتحان بمجلس شیخ در آمدم و در پیش تخت او نشستم، جامه های فاخر پوشیده و دستاری طبری بر سر بسته با دلی پُر انکار و داوری- شیخ مجلس می گفت، چون مجلس بآخر آورد از جهت درویشی جامه خواست- هر کسی چیز میدادند- دستاری خواست- مرا در دل اُفتاد که دستار خویش بدهم- باز گفتم مرا این دستار از آمل بهدیه آورده اند و ده دینار نشاپوری قیمت این دستار است، ندهم- دیگر باره شیخ حدیث دستار کرد- مرا دیگر باره در دل افتاد که دستار را بدهم، باز آن اندیشه را رد کردم، وهمان اندیشهٔ اول در دلم آمده بود- پیری در پهلوی من نشسته بود، سوال کرد، که ای شیخ! حق سبحانه وتعالی با بنده

سخن گوید؟ گفت: گوید، لیکن از بهر دستار طبری دوبار پیش سخن نگوید، با آن مرد که در پهلوی تو نشسته است دوبار گفت که این دستار که در سرداری باین درویش ده، و او میگوید که ندهم که قیمت این دستار ده دینار است و مرا از آمل بهدیه آورده اند. حسن مؤدب گفت که چون من این سخن بشنیدم لرزه بر من افتاد. برخاستم و فرا پیش شیخ شدم و بوسه بر پای شیخ دادم و دستار و جامه بدان درویش دادم و هیچ انکار و داوری در دل من نماند، بو مسلمان شدم و هر مال و نعمت که داشتم در راه شیخ فدا کردم و بخدمت شیخ بایستادم.

حکایت ۳

روزی یکی بنزدیک شیخ ما آمد و گفت: ای شیخ! آمده ام تا از اسرار حق چیزی با من بگویی. شیخ گفت: باز گرد تا فردا بیا. فردا باز آی. آن مرد برفت. شیخ فرمود تا آن روز موشی بگرفتند و در حقه کردند و سر آن حقه را محکم کردند. دیگر روز آن مرد باز آمد، وگفت: آنچه وعده کرده ای بگوی. شیخ بفرمود تا آن حقه را بوی دادند، وگفت: زینهار تا سر این حقه باز نکنی. آن مرد آن حقه را بستد و برفت. چون بخانه رفت سودای آنش بگرفت که آیا درین حقه چه سرّ است. بسیار جهد کرد تا خویشتن نگاه دارد، صبرش نبود،

سرحقّہ باز کرد۔ موش بیرون جست و برفت۔ آن مرد پیش شیخ آمد و گفت: ای شیخ! من از تو سرّ خدای خواستم، تو موشی در حقہ کردی و بمن دادی۔ شیخ گفت: ای درویش! ما موشی در حقہ بتو دادیم، تو پنہان نتوانستی داشت، خویش را بحق تعالی چون توانی نگاہداشت، و سرّ حق را با تو چون گویم، کہ نگاہ نتوانی داشت۔

حکایت ۴

شیخ ما گفت کہ وحی آمد بموسی علیہ السلام کی بنی اسرائیل را بگوی کہ بہترین کسی اختیار کنید۔ صدکس اختیار کردند۔ وحی آمد کہ ازین صدکس بہترین اختیار کنید، دہ کس اختیار کردند۔ وحی آمد کہ ازین دہ سہ اختیار کنید۔ سہ کس اختیار کردند۔ وحی آمد کہ ازین سہ کس بہترین اختیار کنید۔ یکی اختیار کردند۔ وحی آمد کہ این یگانہ را بگو بیُد تا بدترین بنی اسرائیل را بیارد۔ او چہار روز مہلت خواست، وگرد عالم میگشت کہ کسی طلب کند۔ روز چہارم بکوئی فرو میشد۔ مردی را دید کہ بفساد و ناشایستگی معروف بود، و انواع فسق و فجور در و موجود بود، چنانکہ انگشت نمای گشتہ بود۔ خواست کہ او را ببرد، اندیشہ بدلش در آمد کہ بظاھر حکم نباید کرد، روا بود کہ او را قدری و پایگاھی بود، بقول مردمان خطی بوی فرو نتوان کشید، و باینکہ مرا خلق اختیار کردند

که، تو بهترین خلقی، غرّه نتوان گشت۔ چون هرچه کنم بگمان خود خواهد بود، این گمان در حق خویش برم بهتر۔ دستار در گردن خویش انداخت و بنزد موسی آمد و گفت: هرچه نگاه کردم هیچکس را بدتر از خود ندیدم۔ وحی آمد بموسی که آن مرد بهترین ایشان است، به آنکه طاعت او بیش است، بلکه بآنکه خویشتن را بدترین دانست۔

حکایت ۵

درآن وقت که شیخ ما قدس الله روحه بنشابور بود، مردمان یک سال سخن منجمان و احکام که ایشان نهاده بودند، بسیار می گفتند، و عوام و خواص مردم بیکبار در زبان گرفته بودند که امسال چنین و چنان خواهد بود۔ یک روز شیخ ما مجلس می گفت، و خلق بسیار جمع آمده بود، چنانکه معهود مجلس او بوده است، و ائمه بزرگان حاضر بودند۔ شیخ ما در آخر مجلس گفت، که ما امروز از احکام نجوم سخن خواهیم گفت۔ همه مردمان گوش هوش بر شیخ نهادند تا چه خواهد گفت۔ شیخ گفت: ای مردمان همه آن خواهد بود که خدای تعالی خواهد همچنانکه پاربینه همه آن بود که خدای تعالی خواست، وصلی الله علی محمد و اله اجمعین۔ دست بر روی فرود آورد و مجلس ختم کرد۔ فریاد از خلق برآمد۔

حکایت ۶

شیخ ما گفت قدس الله روحه، که وقتی زنبوری بموری رسید. او را دید که دانهٔ گندم می برد بخانه، و آن دانه زیر و زبر میشد، و آن مور با آن زیر و زبر می آمد بجهد و حیله بسیار آنرا می کشید، و مردمان پای بر او می نهادند و او را خسته و افگار می کردند. آن زنبور آن مور را گفت، این چه سختی و مشقت است که تو از برای دانه ای بر خود نهاده ای؟ و از برای یک دانهٔ محقر چندین مذلت می کشی، بیا تا به بینی که من چگونه آسان می خورم و از چندین نعمتهای با لذت بی این همه مشقت نصیب می گیرم، و از آنچه نیکوتر و بهتر است و شایسته بمراد خویش بکار می برم. پس مور را با خویشتن بدکان قصابی برد، بجایی که گوشت نیکو و فربه تر بود، بنشست و از جایی که نازکتر بود سیر بخورد، و پاره ای فراهم آورد تا ببرد. قصاب فراز آمد و کاردی بر وی زد، و آن زنبور را بدو نیمه کرد و بینداخت. آن زنبور بر زمین افتاد، و آن مور فراز آمد و پایش بگرفت و می کشید و می گفت: هر که آنجا نشیند که خواهد هم مرادش چنانش کشند که نخواهد و مرادش نبود.

منتخب از گلستان سعدی

حکایت ۱

طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته، و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب، بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی بدست آورده بودند و ملجا و مأوای خود کرده، مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرات ایشان مشورت کردند، که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد

درختی که اکنون گرفتست پای
به نیروی مردی برآید ز جای

ورش همچنان روزگاری هلی
بگردونش از بیخ بر نگسلی

سر چشمه شاید گرفتن به بیل
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن بر آن مقرر شد که یکی را به تجسس برگماشتند و فرصت نگهداشتند، تا وقتی که در سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده،

تنی چند مردان واقعه دیده جنگ آزموده بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند. شبانگاه که دزدان باز آمدند، سفر کرده و غارت آورده، سلاح بگشادند و رخت غنیمت بنهادند، نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت، خواب بود، چندان که پاسی از شب درگذشت

قرص خورشید در سیاهی شد یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمین گاه بدر جستند و دست یکان یکان برکتف بستند و بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند. همه را کشتن فرمود. در آن میان جوانی بود، میوهٔ عنفوان شبابش نورسیده، و سبزهٔ گلستان عذارش نو دمیده. یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد، و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت، این جوان همچنین از باغ زندگانی برنخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته، توقع بکرم و اخلاق خداوندی چنان است که به بخشیدن خون او بر بنده منت نهد. ملک روی ازین سخن درهم کشید و موافق رای بلندش نیامد و گفت:

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است

تربیت نا اهل را چون گردگان بر گنبد است

نسل فساد ایشان منقطع کردن اولی تر است و بیخ تبار ایشان

بر آوردن، که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست

ابر اگر آب زندگی بارد هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر چون این سخن بشنید، طوعاً و کرهاً بپسندید، و بر حسن رای ملک آفرین خواند، و گفت: آنچه خداوند فرمود عین حقیقت است، که اگر در سلک صحبت آن بدان منتظم ماندی طبیعت ایشان گرفتی، اما بنده امیدوار است که بصحبت صالحان تربیت پذیرد، و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفل است، و سیرت بغی و عناد آن گروه در نهاد او متمکن نشده

3-5-73

پسر نوح با بدان بنشست خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت مردم شد

این بگفت و طایفه‌ای از ندما بشفاعت یار شدند، تا ملک از سر خون او در گذشت، و گفت: بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم

دانی که چه گفت زال با رستم گرد دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت بر آوردن گرفت و استاد ادیبی بتربیت او نصب کرد، تا حسن خطاب و ردّ جواب بش در آموخت، و سایر آداب خدمت ملوکش تعلیم کرد، چنانکه در نظر بزرگان پسند آمد- باری وزیر از شمایل او در حضرت ملک شمه ای می گفت که، تربیت عاقلان در او اثر کرده است، و جهل قدیم از جبلت او بدر برده- ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت:

عاقبت گرگ زاده گرگ شود
گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین آمد، طایفهٔ اوباش محلت در او پیوستند و عقد موافقت بستند، تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت و نعمتی بیقیاس برداشت، و در مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد- ملک دست تحیر بدندان گزیدن گرفت و گفت:

شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی
ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

زمین شوره سنبل بر نیارد
در و تخم عمل ضایع مگردان
نکویی با بدان کردن چنانست
که بد کردن بجای نیک مردان

حکایت ۲

یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد نزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی آرم، و بارها در دلم آمد که با قلیمی دیگر نقل کنم تا در هر آن صورت که زندگانی کرده شود کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد

بس گرسنه خفت کس ندانست که کیست
بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا بر اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند:

مبین آن بی حمیت را که هرگز نخواهد دید روی نیک بختی
که آسانی گزیند خویشتن را زن و فرزند بگذارد به سختی

و در علم محاسبت چنان که معلوم است چیزی دانم، اگر بجاه شما جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد، بقیت عمر از عهدهٔ شکر آن نعمت بیرون آمدن نتوانم، گفتم: عمل پادشاه، ای برادر، دو طرف دارد، امید نان و بیم جان، و خلاف رای خردمندان است بدان امید در این بیم افتادن

کس نیاید بخانهٔ درویش که خراج زمین و باغ بده

با به تشویش و غصه راضی باش   یا جگربند پیش زاغ بنه

گفت: این مناسب حال نگفتی وجواب سوال من نیاوردی، نشنیده ای که هر که خیانت ورزد پشتش از حساب بلرزد

راستی موجب رضای خداست   کس ندیدم که گم شد از ره راست

وحکما گویند، چار کس از چار کس بجان برنجند، حرامی از سلطان، و دزد از پاسبان، و فاسق از غماز، و روسپی از محتسب، و آن را که از حساب پاک است از محاسبه چه باک است

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی
که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ

تو پاک باش و مدار از کس ای برادر باک
زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم: حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان وبی خویشتن افتان و خیزان. کسی گفتش چه آفت است که موجب چندین مخافت است؟ گفتا، شنیده ام که شتر را بسخره می گیرند، گفت، ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت است وترا بدو چه مشابهت، گفت، خاموش که اگر حسودان بغرض گویند شتر است و گرفتار آیم که غم تخلیص من دارد، تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود مارگزیده مرده بود، ترا همچنین فضل است و دیانت و تقوی و امانت، اما متعنتان

در کمین اند و مدعیان گوشه نشین، اگر آنچه حسن سیرت است، بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه افتی در آن حالت کرا مجال مقالت باشد، پس مصلحت آن بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گوئی

بدریا در منافع بی شمار است وگر خواهی سلامت بر کنار است

رفیق این سخن بشنید و بهم بر آمد و روی از حکایت من دژم کشید و سخن های رنجش آمیز گفتن گرفت، کین چه عقل و کفایت است و فهم و درایت - قول حکما درست آمد که گفته اند، دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند

دوست مشمار آنکه در نعمت زند لاف یاری و برادر خواندگی
دوست آن دانم که گیرد دست دوست در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر می شود و نصیحت بغرض می شنود، بنزدیک صاحب دیوان رفتم به سابقه معرفتی که در میان ما بود صورت حالش بیان کردم و اهلیت و استحقاقش بگفتم تا بکار مختصرش نصب کردند - چندی برین برآمد، لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش را پسندند، و کارش از آن درگذشت، بمرتبی والاتر از ان متمکن شد، همچنین نجم سعادتش در ترقی بود، تا باوج ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان و مشارٌ الیه و معتمد علیه گشت، بر سلامت حالتش

شادمانی کردم و گفتم

ز کار بسته مبندیش دل شکسته مدار   که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست

در آن قربت مرا با طایفهٔ یاران اتفاق سفر افتاد، چون از زیارت مکه باز آمدم دو منزلم استقبال کرد، ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیأت درویشان، گفتم چه حالت است؟ گفت: آنچنان که تو گفتی، طایفه ای حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود، و یاران قدیم و دوستان صمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند۔

نه بینی که پیش خداوند جاه   نیایش کنان دست بر بر نهند
اگر روزگارش در آرد ز پای   همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم، تا درین هفته که مژدهٔ سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص. گفتم آن نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم، عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک و سودمند، یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری

15-11-72

یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار   یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درویش بملامت خراشیدن و

نمک پاشیدن، بدین کلمه اختصار کردم

نداستی که بینی بند بر پای چو در گوشت نیامد پند مردم
دگره ره چون نداری طاقت نیش مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت ۳۰

ملک زوزن را خواجه ای بود کریم النفس نیک محضر، که همگنانرا در مواجهه خدمت کردی و در غیبت نکوئی گفتی - اتفاقاً از او حرکتی در نظر سلطان ناپسند آمد - مصادره فرمود و عقوبت کرد - سرهنگان ملک بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکرآن مرتهن، در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی

صلح با دشمن اگر خواهی هرگه که ترا در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان میگذرد موذی را سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهدهٔ بعضی بدر آمد و بقیتی در زندان بماند - یکی از ملوک نواحی در خفیه پیامش فرستاد، که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگواری ندانستند و بی عزتی کردند، اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفات کند در رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی کرده شود و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقراند و جواب این حرف را منتظر - خواجه برین وقوف یافت

و از خطر اندیشید و جوابی مختصر چنانکه مصلحت دید بر قفای ورق بنبشت و روان کرد. یکی از متعلقان واقف شد و ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرمودی با ملوک نواحی مراسله دارد. ملک بهم بر آمد و کشف این خبر فرمود، قاصد را بگرفتند و رسالت را بخواندند، بنبشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت ماست، و تشریف قبولی که فرمودند بنده را امکان اجابت نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندان است و باندک مایه تغیر خاطر با ولی نعمت بیوفائی نتوان کرد.

آنرا که بجای تست هر دم کرمی عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی از او پسند آمد، و خلعت و نعمت بخشید، و عذر خواست که خطا کردم که بی گناه بیازردم. گفت: ای خداوند بنده در این حالت مر خداوند را خطای نمی بیند، بلکه تقدیر خداوند تعالی بود، که این بنده را مکروهی برسد، پس بدست تو اولیتر که سوابق نعمت بر این بنده داری و ایادی منت، و حکما گفته اند:

گر گزندت رسد ز خلق مرنج که نه راحت رسد ز خلق نه رنج

از خدا دان خلاف دشمن و دوست که دل هر دو در تصرف اوست

گرچه تیر از کمان همی گذرد از کمان دار بیند اهل خرد

p.154

حکایت ۴

تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت - خواستم تا مرافقت کنم موافقت نکردند - گفتم : از کرم اخلاق بزرگان بدیع است روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده دریغ داشتن، که من در نفس خویش این قدرت و سرعت می شناسم که در خدمت مردان پارسا شاطر باشم نه بار خاطر یکی زان میان گفت : از این سخن که شنیدی دل تنگ مدار که در این روزها دزدی بصورت درویشان برآمده خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد

چه دانند مردم که در جامه کیست   نویسنده داند که در نامه چیست

واز آنجا که سلامت حال درویشان است گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند - روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگه بپای حصار خفته دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت می رود و بغارت می رفت - چندانکه از نظر درویشان غایب شد، ببرجی بر رفت و درجی بدزدید، تا روز روشن شد، آن تاریک مبلغی راه رفته بود و رفیقان بی گناه خفته، صبح را بقلعه درآوردند و بردند و بزندان کردند - از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق

عزلت گزینم.

چه از قومی یکی بیدانشی کرد / نه که را منزلت ماند نه مه را

شنیدستی که گاوی در علفخوار / بیالاید همه گاوان ده را

گفتم: سپاس و منت خدای را که از برکت درویشان محروم نماندم گرچه بصورت از صحبت وحید افتادم، بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر آن نصیحت بکار آید

بیت

گر آن ناتراشیده در مجلسی / برنجد دل هوشمندان بسی

اگر برکه ای پر کنند از گلاب / سگی در وی افتد کند منجلاب

حکایت ۵

چندانکه مرا شیخ اجل ابوالفرج بن جوزی رحمة الله علیه ترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی، عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب، ناچار بخلاف رای مربی قدمی برفتمی و از سماع و مجالست حظی برگرفتمی، و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی:

بیت

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را

محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی به مجمع قومی برسیدم که در میان مطربی دیدم

گویی رگ جان می گسلد زخمهٔ ناسازش
ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان از او در گوش و گاهی بر لب که خاموش

نه بیند کسی در سماعت خوشی   مگر وقت رفتن که دم در کشی

چون در آواز آمد آن بربط سرای   کدخدا را گفتم از بهر خدای

زیبقم در گوش کن تا نشنوم   یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله، پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچند مجاهده بروز آوردم

مؤذن بانگ بی هنگام برداشت   نمیداند که چند از شب گذشته است

درازی شب از مژگان من پرس   که یکدم خواب در چشمم نگشته است

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم، و پیش مغنی نهادم، و در کنارش گرفتم، و بسی شکر گفتم. یاران ارادت من در حق او خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم حمل کردند، یکی زان میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی، خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادن که در همه عمرش درمی بر کف نبوده است و قراضه ای در دف

مطربی دور از این خجسته سرای   کس دو بارش ندیده در یک جای

راست چون بانگش از دهن برخاست خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او بپرید مغز ما برد و حلق خود بدرید
گفتم: زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی، که مرا کرامت این شخص ظاهر شد، گفت: مرا به کیفیت آن واقف بگردانی تا منش هم تقرب کنم، و بر مطایبتی که کردم استغفار گویم. گفتم: بلی، بعلت آنکه شیخ اجلم بارها بترک سماع فرموده است و موعظ بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده، امشبم طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد تا بدست این توبه کردم که بقیت زندگانی گرد سماع و مخالطت نگردم.

نظم آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین
گر نغمه کند ور نه کند دل بفریبد
در پردهٔ عشاق و خراسان و حجاز است
از حنجرهٔ مطرب مکروه نه زیبد

P. No. 165

حکایت ۶

مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده، و حلق فراخ از دست تنگ بجان رسیده. شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی فراچنگ

آرم

فضل و هنر ضایع است تا ننمایند عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت: ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان گفته اند: "دولت نه بکوشیدن است چاره کم جوشیدن است"

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور

کوشش بی فایده است وسمه بر ابروی کور

چه کند زورمند وارون بخت بازوی بخت به که بازوی سخت

اگر بهر سر موئیت صد خرد باشد خرد بکار نیاید چو بخت بد باشد

پسر گفت: ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر و جرّ منافع و دیدن عجایب و شنیدن غرایب، و تفرج بلدان و محاورت خلان، و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتسب، و معرفت یاران و تجربت روزگاران، چنانکه سالکان طریقت گفته اند:

"تا بدکان و خانه در گروی هرگز ای خام آدمی نشوی

برو اندر جهان تفرّج کن پیش از آن روز کز جهان بروی"

پدر گفت: ای پسر منافع سفر چنین که گفتی بی شمار است ولیکن مسلم پنج طایفه راست، نخستین، بازرگانی که با وجود نعمت

دکمنت غلامان وکنیزان دارد دلاویز وشاگردان چابک، هر روز بشهری وهر شب بمقامی وهر دم بتفرج گاهی از نعیم دنیا متمتع گردد

منعم بکوه ودشت وبیابان غریب نیست
هر جا که رفت خیمه زد وبارگاه ساختن

وآنرا که بر مراد جهان نیست دسترس
در زاد بوم خویش غریبست وناشناخت

دوم، عالمی که بمنطق شیرین وقوت فصاحت ومایهٔ بلاغت
هر جا رود بخدمت او اقدام نمایند واکرام کنند

وجود مردم دانا مثال زر وطلاست که هر کجا برود قدر وقیمتش دانند
بزرگزادهٔ نادان بشهر وا ماند که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سیم، خوبروی که درون صاحبدلان بمجالست او میل کند که بزرگان گفته اند، اندکی جمال به از بسیاری مال، وگویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است وکلید درهای بسته، لاجرم صحبت اورا همه جای غنیمت شناسند وخدمتش را منت دانند

شاهد آنجا که رود حرمت وعزت بیند
ور برانند بقهرش پدر ومادر خویش

پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم
گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد
هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

چهارم، خوش آوازی که به حنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد، پس بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند،

چه خوش باشد آهنگ نرم حزین بگوش حریفان مست صبوح
به از روی زیباست آواز خوش که آن حظ نفس است این قوت روح

یا کمینه پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی از بهر نان ریخته نگردد، چنانکه خردمندان گفته اند:

گر بغریبی رود از شهر خویش سختی و محنت نبرد پینه دوز
ور بخرابی فتد از مملکت گرسنه خفتد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم، ای فرزند در سفر موجب جمعیت خاطر است و داعیهٔ طیب عیش، و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگرکسش نام و نشان نشنود

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست　بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید　قضا همی بردش تا بسوی دانه ودام

پسر گفت: ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند، رزق اگرچه مقسوم است باسباب حصول آن تعلق شرط است، و بلا اگرچه مقدر از ابواب دخول آن احتراز واجب است،

رزق اگرچه بی گمان نرسد　شرط عقل است جستن از درها
ورچه کس بی اجل نخواهد مرد　تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و شیر ژیان پنجه درافکنم، پس مصلحت آن است ای پدر که سفر کنم کزین بیش طاقت بی نوائی نمی آرم

چون مرد در فتاد ز جای و مقام خویش
دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
شب هر توانگری بسرای همی رود
درویش هر کجا که شب آید سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خود همی گفت

هنرور چو بختش نباشد بکام　بجای رود کش ندانند نام

همچنین تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت او برسنگ

همی آمد و خروشش بفرسنگ می رفت، گروهی مردمان را دید هر یک بقراضه ای در معبر نشسته و رخت سفر بسته، جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود، چندانکه زاری کرد یاری نکردند، ملاح بی مروت بخنده برگردید و گفت:

زر نداری نتوان رفت بزور از دریا

زور ده مرد چه باشد زر یک مرده بیار

جوان را دل از طعنهٔ ملاح بهم برآمد، خواست که ازو انتقام کشد، کشتی رفته بود، آواز داد و گفت: اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت کنی دریغ نیست، ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید، چندانکه ریش و گریبان بدست جوان افتاد، بخود درکشید و بی محابا کوفتن گرفت، یارش از کشتی بدر آمد تا پشتی کند، همچنین درشتی دید و پشت بداد - جز این چاره نداشتند که با او بمصالحت گرایند و باجرت مسالحت نمایند، بعذر ماضی در قدمش فتادند و بوسهٔ چند بنفاق برسر و چشمش دادند - پس بکشتی درآوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی از عمارت یونان در آب ایستاده، ملاح گفت: کشتی را خلل هست، یکی از شما که دلاورتر است باید که بدین ستون برود و خطام کشتی بگیرد، تا عمارت کنیم - جوان بغرور دلاوری که در سر داشت، از خصم دل آزرده نیندیشید، و قول حکما معتبر نداشت

که گفته اند، هر که را رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش، که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند

چه خوش گفت بکتاش با خیل تاش   چو دشمن خراشیدی ایمن مباش
مشو ایمن که تنگدل گردی   چون ز دستت دلی بتنگ آید
سنگ بر باره حصار مزن   که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقدر کشتی بساعد بپیچید و بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش درگسلانید و کشتی براند، بیچاره متحیر بماند، روزی دو بلا و محنت کشید، و سختی دید، سوم روز خوابش گریبان گرفت و بآب انداخت، بعد از شبانروزی دگر بر کنار افتاد، از حیاتش رمقی مانده، برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن، تا اندکی قوت یافت، سر در بیابان نهاد و همی رفت، تا تشنه و بی طاقت بسر چاهی رسید، قومی برو گرد آمده و شربتی آب به پشیزی همی آشامیدند جوان را پشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی نمود، رحمت نیاوردند، دست تعدی دراز کرد، میسر نشد، بضرورت تنی چند را فرو کوفت، مردان غلبه کردند و بی محابا بزدند و مجروح شد

پشه چو پر شد بزند پیل را   با همه تندی و صلابت که اوست

مورچگان را چو بود اتفاق شیر ژیان را بدرّانند پوست

بحکم ضرورت درپی کاروانی افتاد و برفت، شبانگه برسیدند بمقامی که از دزدان پرخطر بود، کاروانیان را دیدم لرزه بر اندام اوفتاده و دل برهلاک نهاده، گفت: اندیشه مدارید که یکی منم درین میان که به تنها پنجاه مرد را جواب دهم و دیگر جوانان هم یاری کنند، این بگفت، و مردم کاروان را بلاف او دل قوی گشت و به صحبتش شادمانی کردند و بزاد وآبش دستگیری واجب دانستند۔ جوان را آتش معده بالاگرفته بود و عنان طاقت از دست رفته، لقمه ای چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب در سرش آشامید، تا دیو درونش بیارمید و بخفت۔ پیر مردی جهاندیده در آن میان بود، گفت: ای یاران من ازین بدرقه شما اندیشناکم، نه چندانکه از دزدان، چنانکه حکایت کنند که عربی را درمی چند گرد آمده بود و بشب از تشویش لوریان درخانه تنها خوابش نمی برد، یکی را پیش خود آورد تا تنهائی بدیدار او منصرف کند، وشبی چند در صحبت او بود، چندانکه بر درمهاش اطلاع یافت، ببرد و سفر کرد، بامدادان دیدند عرب را گریان و عریان، گفتند، حال چیست، مگر آن درمهای ترا دزد برد؟ گفت: لا والله بدرقه برد، چه دانید اگر این هم از جمله دزدان باشد که بعیاری درمیان ما تعبیه شده است، تا بوقت فرصت یاران

باخبر کند، مصلحت آن بینیم که مر ورا خفته بمانیم و برانیم. جوانان را تدبیر پیر استوار آمد، و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند، آنگه خبر یافت که آفتابش در کتف تافت، سر برآورد، کاروان رفته دید، بیچاره بسی بگردید، ره بجای نبرد، تشنه و بی نوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده همی گفت:

درشتی کند با غریبان کسی   که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشه پسری بصید از لشکریان دور افتاده بود، بالای سرش ایستاده همی شنید و در هیأتش نگه می کرد، صورت ظاهرش پاکیزه و صفت حالش پریشان، پرسید: از کجائی و بدین جایگه چون افتادی؟ برخی از آنچه بر سر او رفته بود اعاده کرد، ملک زاده را بر حال تباه او رحمت آمد، خلعت و نعمت داد، و معتمدی با وی فرستاد تا بشهر خویش آمد. پدر بدیدار او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت. شبانگه ز آنچه بر سر او رفته بود، از حالت کشتی و جور ملاح و روستایان بر سر چاه و غدر کاروانیان با پدر همی گفت، پدر گفت: ای پسر نگفتمت هنگام رفتن که تهی دستان را دست دلیری بسته است و سر پنجه شیری شکسته

چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور

جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت: ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج برنداری، و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی، و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری، نه بینی باندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم، و به نیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد   در طلب کاهلی نشاید کرد
غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ   هرگز نه کند دُر گرانمایه بچنگ
آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند

پدر گفت: ای پسر ترا درین نوبت فلک یاوری کرد و اقبال رهبری که صاحب دولتی در تو رسید بر تو ببخشائید و کسر حالت را بتفقدی جبر کرد، و چنین اتفاق نادر افتد، و بر نادر حکم نتوان کرد، زنهار تا بدین طمع دگر باره گرد ولع نگردی

چنانکه یکی را از ملوک پارس نگینی گرانمایه بر انگشتری بود، باری بحکم تفرّج با تنی چند خاصان به مصلای شیراز برون رفت، فرمود، تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند، تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند خاتم اورا باشد۔ اتفاقاً چهار صد حکم انداز که در خدمت او بودند جمله خطا کردند، مگر کودکی بر بام رباطی ببازیچه تیر از هر طرفی می انداخت، باد صبا تیر اورا بحلقهٔ انگشتری در بگذرانید، و خلعت و نعمت تمام یافت، و خاتم بوی ارزانی داشتند، پسر تیر و کمان

را بسوخت، گفتند، چرا کردی؟ گفت: تا رونق نخستین برجای ماند

گه بود کز حکیم روشن رای بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان بغلط بر هدف زند تیری

انتخاب از اخلاق محسنی

در دعا

دعا عرض نیاز است بدرگاه الهی و درخواستن مراد است از فیض و فضل نامتناهی و هر صاحب دولتی را که کلید دعا بدست آید هر آیینه بوعدهٔ اُدْعُونِی اَسْتَجِبْ لَکُمْ در اجابت بمراد روی وی گشاده میشود و دعا یا برای تحصیل منفعت است یا برای دفع مضرت و سلاطین را از هردو نوع چاره نیست۔

یکی جرّ منافع که نظام ملک و قوام سلطنت است هرآیینه آنرا بزاری و نیاز از حضرت غنیّ کارساز درخواست باید نمود تا بفراغت بر سریر رفاهیت متمکن تواند بود۔

بر مسند نازکی نشیند بمراد   آنکس که ره نیاز بر دل نگشاد

دوم دفع مضرت که آن هجوم خصم و غلبهٔ دشمن باشد یا بلاهای دیگر چون آلام و اسقام و آن نیز جز بتضرع و بکا و زاری و دعا مندفع

مثنوی

ای که خواهی کز بلا جان واخری | جان خود را در تضرع آوری
با تضرع باش تا شادان شوی | گریه کن تا بی دهان خندان شوی
کین تضرع را بر حق قدرهاست | وان بها کانجاست زاری را کجاست
ای خوشا چشمی که آن گریان اوست | وی همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده ایست | مرد آخربین مبارک بنده ایست

حدیث در اخبار آمده که دعای پادشاه عادل مستجابست هر تیر دعا که سلطان عدالت شعار بگشاید بیشک بهدف اجابت و نشانه استجابت میرسد

آورده اند که در شهری از بلاد اسلام چند شبانه روز باران بارید بشتابی که کارها بر مردمان دشوار شد و راه آمد و شد فرو بسته گشت سیلابها روی بویرانی نهاد و دغدغه در خاطر خرد و بزرگ افتاد جمعی از اهل تنجیم میگفتند که تمام این شهر بواسطه کثرت آب خراب خواهد شد مردم دل از خانمان برداشتند و جزع و فزع در خلایق افتاد چون کار از حد گذشت و طاقت طاق شد رجوع بسلطان کردند و او مرد عادل و پاکیزه سیرت بود اهل شهر را تسلی داد و خود بخلوت در آمد و روی نیاز بر خاک نهاد فی الحال باران منقطع شده آفتاب بر آمد و این دلیل روشن است که چون پادشاه پاک

اعتقاد بود و دل او با رعیت راست باشد هر دعاکه در بارهٔ خود
و ایشان کند بشرف اجابت اقتران می باید

پادشاهی که نهاد از ره لطف بر سر تا افسر شاهنشاهی
هر چه می خواهی از او خواه که او دهدت هر چه از او می خواهی

در شکر

شکر سپاس و ستایش باشد منعم را بانعام او و چون نعمت سلطنت بزرگ ترین نعمتهاست پس سلطان باید که بشکر گذاری و سپاس داری این نعمت قیام نماید و شکر هم بدل باشد و هم بزبان و هم باعضا و جوارح - اما شکر بدل آنست که منعم حقیقی را بشناسد و داند که هر نعمتی که بدو رسیده از فیض بی غایت و لطف بی نهایت اوست - اما شکر بزبان آنست که پیوسته بشکر گذاری حق را یاد کند و کلمهٔ الحمد لله بسیار گوید که گفتن این کلمه وفاست بشکر نعمت اما شکر بجوارح آنست که قوت هر یک آن را در طاعت منعم صرف کند و هر عضوی را از اعضا بطاعتی که برای عضو مخصوص است مشغول کند مثلاً طاعت چشم آنست که نظر در مخلوقات بعبرت کند و در علما و صلحا بنظر عزت بنگرد و در ضعفا و زیر دستان بشفقت نگاه کند و طاعت گوش استماع کلام الهی و اخبار حضرت نبوی

علیہ الصلوٰۃ والسلام وقصص اکابر دین و پند و نصائح مشائخ اہل یقین است وطاعت دست احسان بافقیران و محتاجان وطاعت پای رفتن بمساجد و معابد و مزارات اولیا وتفقد درویشان مخلص و زیارت گوشہ نشینان بی طمع وعلی ہذا۔ وچون شکر گذاری سبب زیادتی نعمت است وحق سبحانہ ملک و مال و جاہ و جلال او را زیادت گردانند

شکر سوی شہر سعادت برد　　ہر کہ کند شکر زیادہ برد

آوردہ اند کہ سلطان سنجر ماضی در دیہی گذشت خرقہ پوشی بر سر راہ ایستادہ بود سلام کرد سلطان چیزی میخواند سر جنبانید و بزبان جواب وی نگفت درویش گفت سلام کردن سنت است و جواب سلام باز دادن فرض، من سنت بجای آوردم، تو چرا ترک فرض کردی، سلطان از روی انصاف عنان باز کشید و باعتذار در آمدہ فرمود کہ ای درویش بشکر گذاری مشغول بودم و از جواب تو غافل گشتم درویش گفت کرا شکر میکردی گفت خدای را کہ منعم مطلق است و ہمہ نعمتہا دادۂ اوست و ہمہ عطا ہا فرستادۂ اوست

از ماہ تا بماہی واز عرش تا بفرش　　ہر ذرۂ از و شدہ مستغرق نعم

درویش پرسید کہ بچہ نوع شکر میگفتی سلطان جواب داد کہ

بکلمهٔ اَلْحَمْدُ لِلّٰہِ رَبِّ الْعَالَمِیْنَ کہ شکر جمیع نعمتہا درین کلمہ مندرجست درویش گفت کہ ای سلطان تو طریقۂ سپاسداری نمیدانی و وظیفۂ شکر بجا نمی آری شکر تو باید کہ بقدر فیضان نعمت الہی و مطابق موہبت نا متناہی باشد و روزگار دولت ترا حاصل و ایام شوکت ترا شامل است شکر نہ ہمین باشد کہ بکنفس عندلیب نغمہ سرای زبان را بر گلبن اَلْحَمْدُ لِلّٰہِ مترنم داری و بس شکر سلاطین آنست کہ بہر چہ دارند شکری کہ مناسب آنست بجا ی آرند سلطان سنجر التماس نمود کہ مرا بر آن مطلع گردان، درویش گفت شکر سلطنت عدل است بر عموم عالمیان، و احسان با جمیع آدمیان، شکر نعمت مملکت و وسعت عرصۂ ولایت طمع نا کردن در املاک رعیت، و شکر فرمان روائی حق خدمت فرمان بران شناختن، و شکر بلندی بخت و لبیاری اقبال بر افتادگان بخاک مذلت و ادبار رحم کردن، و شکر معموری خزانہ صدقات و خیرات را جہت اہل استحقاق مقرر داشتن و شکر قدرت و قوت بر عاجزان و ضعیفان بخشودن و شکر صحت بیماران ستم رسیدہ را از قانون عدل شفای کلی ارزانی فرمودن و خلاصۂ شکر گذاری آنست کہ در حال خشم و رضا جانب حق فرو نگذاری و آسایش خلق را بر آسایش خود مقدم داری

بیاساید اندر دیار تو کس   چو آسایش خویش خواہی و بس

سلطان ذوق سخنان درویش دریافته خواست که از مرکب
فرود آید و وی را زیارت کند چون درنگریست هیچ جا درویش را
ندید و کس از وی نشان نداد بفرمود تا این کلمات را نوشتند و دستور العمل
روزگار خود ساختند ؎

پند حکیم صیقل آیینهٔ دل است　　مقصود هر دو عالم از آن پند حاصل است

در صبر

صبر شکیبائی باشد بر هر مکاره و بلیاتی که از حق تعالی به بنده
میرسد و صبر صفتی بغایت مقبول است و منقبت صبر همین بس
است که بمضمون اِنَّ اللّٰہَ مَعَ الصّٰبِرِیْن عون الهی در دنیا
ایشان باشد در اخبار آمده است که حق سبحانهٗ وحی فرستاد بحضرت
داؤد علیٰ نبیّنا وعلیه السلام که ای داؤد تکلف نمای تا اخلاق
مرا پیرایهٔ روزگار خود سازی واز جملهٔ صفات من یکی آنست که
صبورم ؎

صبر هنر مرد را از هر چه هست　　تا بیابد به مراد خویش دست

هر که در تیر باران حوادث سپر صبر را سر کشد زود تیر خدنگ
امیدش بهدف مراد برسد زیرا که صبر مفتاح فرج است و در خانهٔ
راحت جز بدین کلید نگشاید ؎

کلید در گنج مقصود صبر است　در بسته آنکس که بگشود صبر است

آورده اند که روزی یکی از امرا پیش پادشاهی ایستاده بود و شاه با او
در مهمی مشاورت میفرمود و قضارا کژدمی در پیراهن وی افتاده بود و
هر ساعت امیر را میگزید و به نیش زهرآلود خود زهر میرسانید تا وقتیکه
نیش وی از کار بیفتاد و هر زهری که داشت بکار برد آن امیر مطلقا
در آن مشاورت قطع سخن نکرد و تغیری در او ظاهر نشد و سخنش از قانون
عقل و قاعدهٔ حکمت انحراف نیافت تا بخانه آمد و کژدم را از جامه بیرون
کرد این خبر بپادشاه رسید متعجب و متحیر گشت روز دیگر که امیر بملازمت
آمد سلطان فرمود که دفع ضرر از نفس واجب است تو چرا دیروز آفات
عقرب را از خود بدفع نساختی جواب داد که من آن نیم که شرف مکالمهٔ
چون تو پادشاهی را بسبب الم زهر کژدمی قطع کنم و اگر امروز در مجلس
بزم بر نیش کژدم صبر نتوانم کرد فردا در معرکهٔ رزم بر تیغ زهرآب دادهٔ
دشمن چگونه صبر توانم کرد پادشاه را ازین سخن خوش آمد و مرتبهٔ او را بلند
گردانید و بدان مقدار صبر که کرد بمراد و مقصود رسید

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان　بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

در توکّل

توکل دل برداشتن است از اسباب و بحضرت مسبب الاسباب

توجه نمودن و کفایت کارهای خود را از حق سبحانه طلبیدن هر که کار خود
بخدای تعالی تفویض نماید و در هرچه پیش آید اعتماد بر کرم الهی کند
همه کار او بر وفق دلخواه ساخته و پرداخته گردد ع

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار

و پادشاه را لازم است که در همه حال رسم توکل فرو نگذارد تا عنایت الهی
کارهای او را چنانچه باید برآورد۔

حکایت آورده اند که روزی پادشاهی از عالمی پرسید که نصرت اهل ایمان
در چند چیز است۔ گفت در دو چیز۔ یکی در ادای نماز و دیگری توکل
بر کرم کارساز۔ پادشاه بنای کار خود برین دو چیز نهاد و این دو خصلت
را عادت کرد ناگاه او را دشمنی پدید آمد و با لشکری گران روی بدار الملک
وی آورد او نیز با سپاهی که داشت متوجه خصم شد چون نزدیک
یکدیگر رسیدند و کار بر حرب قرار گرفت شبی که روز آن مصاف مقرر
بود آن پادشاه همه شب نماز میکرد۔ یکی از ارکان دولت گفت ای
زمان بیاسای که فردا روز مصاف است گفت من امشب کار خدا
میکنم و فردا کار خداست هرچه خواهد کند مرا با آن هیچ کاری نیست
و در آن هیچگونه اختیاری نه۔ گفت تهیهٔ اسباب حرب کن و معرکهٔ
قتال را آماده باش۔ گفت زره توکل پوشیده ام و کار خود را بلطف
حق گذاشته۔

ما کار خویش را بخداوند کارساز بگذاشتیم تا کرم او چه میکند

علی الصباح که صف مصاف راست کردند و هر دو لشکر برابر یکدیگر صف برکشیدند مدد الٰہی در رسید ع

لشکر تائید حق از ملک غیب آمد برون

فی الحال چشم سپاه خصم بر چتر درایت پادشاہ با توکل افتاد عنان اختیار از قبضۂ اقتدار ایشان بیرون رفته ہزیمت را غنیمت شمردند و بی آنکہ حربی واقع شود و کارزاری دست دہد شر دشمن کفایت شد ؎

صبح ظفر از مشرق امید برآمد اصحاب غرض را شب سودا بسر آمد

در جِدّ و جہد

جِدّ سعی کردن است در تحصیل مطالب و جہد رنج بردن است در اکتساب مقاصد جِدّ و جہد از اخلاق ملوک جہان گیر و سلاطین کشورستان است و این صفت تابع ہمت بلند است ہر چند ہمت عالی تر بود جد و جہد در طلب مقصود بیشتر واقع میشود۔ مرد باید کہ ہمت بلند دارد و از تحمّل مشقت نترسد چہ حال از دو بیرون نیست اگر بجہد دامن مقصود بدست آید فہو المراد و اگر در حجاب توقف بماند عذر او بہ نزدیک عقلا واضح است و علو ہمت

او در طلب مفاخر و مآثر بر همه شما به پیدا و لایح ـــه

در طلب میکوشم الدایم زهی بخت بلند

ور نیابم عذر من افتد بزرگان را پسند

در امثال حکمای هند مذکور است که موری کمر جهد بر میان بسته بود و از تودهٔ خاک که نقل آن آدمیان را هم کلفت میسر شدی ذرهٔ می برد و در طرف دیگر میریخت مرغی بر آن گذر کرد و همیاتی دید ضعیف و نحیف که بنشاط تمام دست و پای میزد و در نقل کردن آن خاک جد تمام و جهد مالا کلام بجای می آورد - گفت ای ضعیف پیکر این چه کار است که پیش گرفته ای و این چه همت است که در ان خوض کرده ای مور زبان بگشاد و گفت مرا با یکی از قوم خود نظری است و چون طلب وصال او کردم این شرط پیش آورد که اگر سر وصال ما داری قدم در نه و این تودهٔ خاک را ازین راه بردار حالا مستعد آن کار شده ام و بنجا ایم که بدان شرط اقدام نمایم و از عهدهٔ عهد بیرون آیم - مرغ گفت این گمان که می بری بقدر آرزو می تو نیست و این کمان که میکشی بقوت بازوی تو نی - مور گفت من عزم این کار بجزم کرده ام و قدم جد و جهد پیش نهاده اگر از پیش بردارم فهو المراد و الا معذورم خواهند داشت ـــه

من طریق سعی می آرم بجا لَیْسَ لِلْاِنْسَانِ اِلَّا مَا سَعٰی

دامن مقصود اگر آرم بکف   از غم و اندوه مانم بر طرف
ورنه شد از جهد من کاری بکام   من دران معذور باشم والسلام

افریدون را در مبادی ایام سلطنت که ریاحین دولت در ریاض سعادت دمیدن داشت و ریاح شادمانی از مهب کامرانی وزیدن گرد اندیشهٔ تسخیر بعضی از ممالک که در تصرف جمعی از متغلبان بود پدید آمد این معنی را با ارکان دولت مشاورت کرد- جمعی گفتند ای ملک ملکی داری آراسته و مبالغی تجمل و خواسته بی ضرورت غبار فتنه انگیختن و آتش تشویه افروختن صواب نمی نماید از آنچه هست تمتع باید داد و از ارتکاب مخاطره فروگذارد-

افریدون گفت قناعت مقتضای بهایم سرافگنده است و نشستن در کنج از اقتضای دنائت همت عجایز الکاره و امانده- فرصت وقت را که چون خیال سحاب گذرنده است غنیمت باید شمرد و در حصول آمال از رکوب اهوال اندیشه نباید کرد ؎

کمر سلطنت نباید بست   هر کرا رغبت تن آسانیست
از مشقت کجا برآساید   هر کرا همت جهانبانیست

آورده اند که ملکی پسر خود را بحرب خصمی فرستاده بود' خبر آوردند که ملک زاده گاه گاه در راه زره از بر بیرون میکند و دو شب در یک منزل خیمهٔ اقامت میزند- پدر بدو نوشت که ای پسر

حق تعالی که عزت را آفرید کلفت و مشقت را بآن قرین ساخت،
و مذلت را که خلق کرد آرام و راحت را با او رفیق گردانید آنگه
عزت را بملوک داد و مذلت را برعایا، حظ پادشاه عز مملکت
است و حظ رعیت امن و امان و استراحت، و این هر دو بخشش
یکجا جمع نشوند لاجرم پادشاه باید که آسایش را وداع کند و راحت
با رعیت گذارد، و اگر چنین نمیکند باستراحت درمی باید ساخت،
و از عز ملک اعراض می باید نمود ـــ

لذت شاهی تمامیں راحت دیگر مجوی
با وجود سلطنت سرمایهٔ دیگر مخواه

یعقوب لیث خود را در بدایت حال در مهالک افکندی و
خطرهای کلی را ارتکاب کردی از آسایش نفس برطرف بودی و از
کشیدن مشقتها یک نفس نیاسودی۔ او را گفتند تو مرد روی گری ترا
باعث برین همه جفا کشیدن و خود را در غرقاب هلاک افکندن چیست
گفت مرا دریغ می آید عمر عزیز خود را در اصلاح روی و مس صرف
کردن و روی توجه به پیشه که در آن شریک بسیار باشد آوردن
جد من در آن شست و جد من برای آن که خود را به مرتبه ای رسانم
که کسی از ابنای جنس من با من شریک نباشد گفتند این مهمی بغایت
صعب و کاری بسیار مشکل است گفت من دانسته ام که شربتها

مرگ چشیدنی است و بار فنا و فوات کشیدنی - آنکه در کاری بلند تلف شوم به از آنکه در کاری پست بمیرم - لاجرم بدین جدّ و جهد رسید بدان منصب که رسید ؎

می باش بجدّ و جهد در کار دامان طلب ز دست مگذار
هر چیز که دل بدان گراید گر جهد کنی بدست آید

در عدل

عدل شحنه ایست ملک آرای و لمعه ایست نور افزای و ظلمت زدای و حق سبحانه و تعالیٰ بندگان را بدین صفت میفرماید حیث قال اِنَّ اللّٰهَ یَاْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْاِحْسَانِ عدل آنست که داد مظلومان دهند و احسان آنکه مرهم راحتی بر جراحت مجروحان نهند - و در خبر آمده که یک ساعت عدل پادشاه در پلّهٔ میزان طاعت راجح تر است از عبادت شصت ساله زیرا که نتیجهٔ عبادت جز بعامل نرسد و فایدهٔ عدل بخاص و عام و خرد و بزرگ واصل گردد -

آورده اند که یکی از سلاطین را داعیهٔ آن شد که حج خانهٔ خدا بگذارد و بقدم حرمت طواف حریم عزت بجای آرد اشراف مملکت و ارکان دولت بموقف عرض رسانیدند که ای ملک شرط ادای حج امنیت طریق است و سلاطین را دشمن بسیار باشد اگر با خیل و حشم

عزیمت تماسی تهیهٔ اسباب ایشان در این راه دور و دراز تعذری
تمام دارد و اگر باندک ملازمی توجه فرمائی خطرات کلی متصور است و
دیگر آنکه سلطان در بلد حکم جان دارد در جسد- و قتیکه سایهٔ دولت
آنحضرت از مفارق عالمیان دور شود هرج و مرج پدید آید و تمام مهام
خواص و عوام از سلک انتظام بیرون رود- سلطان فرمود که چون این
سفر میسر نمی شود چون کنم که ثواب حج دریابم و از میمنت این طاعت
بهره مند گردم- گفتند درین ولایت درویشی است که مدتها مجاورت
حرم کرده و شصت حج با شرائط آن بجای آورده حالا در گوشهٔ
عزلت نشسته است و در آمد و شد خلق در بسته ع
گشته ز غوغای خلایق ستوه پای کشیده است بدامان کوه
شاید که ثواب حجی از وی توان خرید و از مثوبت آن بخطی کامل توان رسید
پادشاه از صدق عقیدتی که با اهل الله داشت بخدمت درویش
رفت و در اثنای سخن فرمود که مرا آرزوی حج از ضمیر سر برزده است
و ارکان مملکت و ملت صلاح در توقف می بینند و استماع افتاد
که ترا حج بسیار است چه شود که ثواب یک حج بمن فروشی تا تو بنوائی
رسی و من بثوابی- درویش گفت من ثواب همه حجها را بتو میفروشم-
پادشاه پرسید که هر حجی بچند مقرر فرمائی گفت هر گامی که در حجی برگرفته ام
بتمام دنیا و هرچه در دنیا است- سلطان گفت از دنیا و متاع دنیا

مقدار اندکی بیش در تصرف من نیست واین بهای یک قدم نمی شاید
پس جمی چگونه توانم خرید و برین تقدیر بهای همه جهانها در خیال چون
توان گذرانید درویش گفت شاها ثمن همه جهای من پیش تو آسان
است گفت چگونه گفت در قضیهٔ مظلومی عدل کن و یکساعت
بهم داد خواهی به پرداز و ثواب آن بمن بخش تا من ثواب شصت
حج بتو بخشم و هنوز من صرفه برده باشم و درین سودا سودی بسیار
کرده - یکی از فضیلتهای عدل آنست که خاک در اجزای سلطان
عادل تصرف نمیکند - آورده اند که یکی از علما در مجلس مامون حدیثی
روایت کرد که اعضای پادشاهان عادل در قبر متفرق نمی شود و
اجزای ایشان از یک دیگر نمی ریزد مامون فرمود که مرا در صدق
حدیث نبوی شائبهٔ ریبی نیست اما عیانا آن دارم که نوشیروان
را ببینم که او فی الواقع مظهر عدل بوده و بر زبان معجز نشان حضرت
رسالت صلی الله علیه وسلم گذشته که من متولد شدم در زمان ملک
عادل پس عزیمت مداین کرد چون برسید فرمود تا دخمهٔ نوشیروان
بگشادند و بدانجا در آمد دید تازه در خاک خفته چنانچه شخصی در خواب
باشد و لوحی از زر بر سر وی آویخته بود و بران لوح نوشته که هرکه
خواهد که خدا ملک او را بزرگ گرداند گو علمای زمان خود را
بزرگ دارد و هرکه خواهد که ملک او بسیار شود گو صفت عدل

خود را بسیار ساز دمامون بفرمود تا آن پندها را بنوشتند و آن
خاک را بعطر آلوده سرش بپوشیدند ــ

عدل در دنیا نکو نامت کند در قیامت خوب فرجامت کند
اندرین عالم معظم سازدت چون بدان عالم رسی بنوازدت

واز جملهٔ ارکان عدل اصغای کلام دادخواه است یعنی
گوش بر سخن مظلومان کردن و روی عاطفت بساختن مهم ایشان
آوردن وازآنکه بسیار گوید ملول نباید شد و تنگ نباید آمد
زیراکه پادشاه حکم طبیب دارد و مظلومان بمثابهٔ بیمار است
مریض میخواهد که تمام احوال خود را پیش طبیب بازگوید پس اگر طبیب
تمام سخن بیمار گوش نکند بر حقیقت مرض وی مطلع نشود و بی اطلاع
مرض و تشخیص آن علاج چگونه توان کرد ــ

تو طبیبی و منت بیمارم حال دل از تو چه پنهان دارم

آورده اند که پادشاهی بود در دار الملک چین بزیور عدل
آراسته و نهال جانش بصفت نصفت پیراسته ــ

ستم را زبان عدل راسودازو خدا راضی و خلق خوشنود ازو

ناگاه آفتی بحس سامعهٔ او راه یافت و گرانی در گوش او
پدید آمد- ارکان دولت را جمع کرد و چنان زار بگریست که جملهٔ
حاضران از حال وی بگریه در آمدند و از برای تسلیهٔ او تدبیرها

انگیختند- ملک فرمود که شما گمان نبرید که من بر فوت حس سمع میگریم،
چه میدانم که عاقبت کار فتور و قصور بقوی و حواس راه خواهد یافت
پس بر بطلان چیزی از آن مرد خردمند چگونه اندوهگین شود،
گریه من برای آنست که ناگاه مظلومی فریاد کند و صدای استغاثه
او بگوش من نرسد او محروم باز گردد و من عند الله مواخذ باشم، اما
درین باب فکری کرده ام بفرمایند تا درین دیار ندا کنند که کسیکه غیر
دادخواه باشد جامهٔ سرخ بپوشد تا بدان علامت بر حال مظلومان
اطلاع یابم و داد ایشان را از روی انصاف و راستی بدهم-

داد مظلومان بده مقصود محرومان برآر

دین و دنیا را بدین داد و دهش معمور دار

و بسیار بوده که بیک داد که داده اند و بفریاد مظلومی رسیده از
عقوبت عقبی برات نجات یافته اند چنانچه در اخبار آمده که سلطان
ملک شاه سلجوقی روزی بر کنار زنده رود شکار میکرد- زمانی جهت
استراحت در مرغزاری فرود آمد از ملازمان سلطان ملک شاه غلامی که
حاجب خاص بود بدهی در آمد- گاوی دید که بر کنار جوی میچرید بفرمود
تا او را ذبح کردند و قدری گوشت از آن کباب کرد و آن گاو از آن
عجوزه بود که معیشت او با چهار یتیم که داشت از شیر او حاصل می شد-
چون از آن واقعه خبردار شد از خود بیخبر گشت و بر سر پلی که گذر سلطان

بود منتظر بنشست تا کوکبۀ دولت ملک شاهی رسید - بجست و عنان مرکب سلطان بگرفت همان غلام حاجب تازیانه برآورد و خواست که او را بزند و منع کند سلطان گفت بگذار که مظلوم و بیچاره می نماید تا بنگرم که تظلم او چیست و داد او از دست کیست - پس روی به پیرزن آورد که چه سخن گویی پیرزن زبان بگشاد و گفت ای سلطان اگر داد من بر سر این پل ندهی بعزت و جلال احدیت که بر سر پل صراط تا انصاف خود از تو نستانم دست مخاصمت از دامن تو کوتاه نکنم نیک اندیشه کن که ازین دو سر پل کدام اختیار میکنی -

انصاف خود و داد من امروز بده
بدهی به ازان بود که بستانند ست

سلطان از مهابت این سخن پیاده شد و گفت زنهار ای مادر من طاقت آن سر پل ندارم، که بد توستم کرده صورت باز نمای تا داد تو از او بستانم - گفت ای ملک همین غلام که بحضور تو تازیانۀ عقوبت بسر من کشید چشمۀ عیش مرا مکدر ساخته است دگاوی که معیشت من و یتیمان من از شیرش مهیا شدی بکشته و کباب کرده - ملک شاه بفرمود تا غلام را سیاست کردند و عوض یک ماده گاو او هفتاد گاو از حلال تر وجهی بدو دادند بعد از چند گاه که سلطان وفات کرد پیرزن هنوز در حیات بود نیم شبی بسر قبر وی رفت و روی

نیاز بقبلهٔ دعا آورده گفت : الهی این بندهٔ تو که درین خاک است وقتیکه درمانده بودم دست من گرفت حالا او درمانده است تو بکرم خود دستگیری او کن من بیچاره بودم او با عاجزی مخلوقیت خویش برمن به بخشود این زمان او بیچاره است تو با قوت خالقیت خود براو به بخشای - یکی از جملهٔ عبّاد او را بخواب دید پرسید که خدای تعالی با تو چه کرد ، فرمود ، اگر دعای پیرزن بفریاد من نرسیدی از چنگال عقاب عقوبت خلاصیم نبودی

گفت که بر رهگذر گنده پیر گر بدعایم نشدی دستگیر
بی نظر مرحمت پادشاه حال من غمزده بودی تباه
داد من او را بدعا رهنمود فیض دعایش در رحمت گشود

رکنی دیگر خلوص نیت است در باب رعیت و به نیکخواهی ایشان مائل بودن چه نیت پادشاه را در این باب اثری تمام است اگر نیت عدل کند برکت و جمعیت دست دهد و اگر بخلاف این باشد برکت از محصول برداشته شود و عقد جمعیت رعیت گسیخته گردد -

آورده اند پادشاه قباد روزی در شکار از لشکر جدا افتاد و هوا گرم شد و او از تشنگی بی طاقت گشته هر طرف می نگریست و سایه ای و چشمه ای می طلبید - از دور سیاهی بنظرش در آمد

مرکب بدان طرف راند خیمهٔ کهنه ای دید درمیان بادیه زده و
پیرزنی با دختر خود در سایه آن نشسته چون قباد دررسید آن
زن از خیمه بیرون دوید و عنانش گرفته فرود آورد و ماحضری که
داشت حاضر گردانید قباد تناول فرمود و آبی بیاشامید خواب
برو غلبه کرد چون از خواب درآمد بیگاه شده بود شب همانجا
اقامت نمود بعد نماز شام گاوی از صحرا بیامد و دخترک آن زال
آن گاو را بدوشید شیر بسیار حاصل شد چنانچه قباد را عجب آمد و
باخود گفت این جماعت به جهت آن در صحرا نشسته اند تا کسی
را بر اسرار ایشان اطلاع نباشد هر روز چندین شیر از گاوی می گیرند
اگر در هفته یک روز به سلطان دهند مال ایشان را خللی نمی رسد
وخزانه را توفیری می شود نیت کرد که چون بدار الملک برسد آن
مواضعه بر رعیت نهد چون صباح شد دخترک گاو را بدوشید
اندکی شیر در آمد فریاد برآورده پیش مادر دوید که ای مادر روی بدعا
آر که پادشاه ما نیت ظلم کرده است قباد تعجب نمود و گفت از چه
دانستی گفت هر بامداد گاو ما بسیار شیر دادی امروز این قدر بیش
نداد هرگاه که پادشاه نیت بد کند حق سبحانه برکت بر دارد قباد
گفت راست گفتی و آن نیت از دل دور کرد و گفت برو و گاو
را بدوش پس دختر برخاست و دیگر باره گاو را بدوشید شیر

بسیار حاصل شد۔

باری دیگر پیش مادر دوید مژدۂ نیکو نیتی پادشاه بوی رسانید ازین گفته اند که ملک عادل بهتر است از ابر بارنده و آفتاب تابنده۔

انتخاب از سفرنامهٔ حاجی پیرزاده

در وصف شهر بمبئی

شهر بمبئی الحق عجب شهر بزرگ معمور آبادی است - حالا جمعیت شهر بقدر هفتاد هزار نفر می شود، که هفتاد هزار خانه دارد - جمیع شهر سبز و خرم و درختهای گل از قبیل هر گلی مملو از گل همه رنگ و میوه های هندوستانی از هر نوع موجود بود - میوه های هندوستانی ابداً در ایران یافت نمی شود و نیز میوه های ایرانی در هندوستان پیدا نمی شود - مثلاً درختِ انگور و انار و انجیر و زردآلو و سیب و سایر میوه جات ایرانی بهیچ وجه درخت آن در بمبئی نبوده و نمی شود - حتیٰ درختهای گرمسیری ایران از قبیل مرکبات و نخیلات نیز در بمبئی پیدا نمی شود - هوای بمبئی بسیار گرم است و گرمای آنجا غیر از گرمای عربستان و گرمسیرات فارس است - چراکه در گرمسیرات فارس از هر قبیل

درخت میوه و انار و انگور می شود و در بمبئی ابداً نمی شود.
درخت انبه و نارجیل و تاری و موز در خانه ها بسیار است
و درختها و گلهاییکه در خانه ها و صحراها و جنگلهای بمبئی دیده شده
ابداً در ایران و در جنگلهای مازندران و رشت و فارس
دیده نشده بود.

کوچه و راه را در بمبئی "سرک" می گویند. کوچه های وسیع
که همه را ساخته و شسته نموده اند و کنار کوچه ها با سنگ تراشیده
فرش نموده اند و عمارتها را بطرز فرنگستان چهار مرتبه و پنج مرتبه
و شش مرتبه بر روی هم ساخته اند. دکانها در مرتبه تحتانی
است و منزلگاه نشیمن در مرتبه های فوقانی و عمارتها را بیشتر
از سنگ تراشیده ساخته اند و عمارت آجری، و عبور و مرور
مردم بیشتر با گاری و گاو و کالسکه اسبی و "ترام" که کالسکه
بسیار بزرگی است که با دو اسب می برند، ولی چرخ او
در کوچه ها در روی خط آهن حرکت می کند، و نیز کالسکه بخار
که در بمبئی او را "ریل" می گویند، در اکثر کوچه ها حرکت می کنند
و مردم از محله ای به محله ای می روند، طول و عرض شهر بمبئی
بسیار بزرگ است و محله و خانه ها خیلی از هم فاصله دارد، دو
فرسخ و سه فرسخ طول و عرض شهر می شود.

چون در شهر بمبئ سالی چهار ماه از اول تابستان به بعد 'برسات' می شود، یعنی باران زیاد می آید، بطوریکه گویا از آسمان نهرها بزمین جاریست، و هنگام 'برسات' در بمبئ هوا بسیار خوب می شود، و دولت انگلیس در شش فرسخی بالای شهر بمبئ تالاب بسیار بزرگی درست کرده که آب باران در آنجا جمع می شود و حکمت ها و تدبیرها بکار برده که آب صاف می شود و دُرد و خاک و جرم آن گرفته می شود، و لوله های بزرگ از آهن ساخته و آب صاف شده از شش فرسخ مسافت وارد شهر بمبئ می نماید و در جمیع خانه ها و عمارت ها و اطاقهای مرتبهٔ ششم عمارات لوله ها نصب کرده و شیرها قرار داده که در هر جای از عمارات بخواهند، موجود است و چنان آب خوش طعم گواراییست که کمتر چشمه ها در رود خانه ها بخوبی آن آب دیده شده و چنین آب خوبی از برای فقیر و غنی اهل شهر یکسان است و بی زحمت از برای همه کس در همه خانه ها و کوچه ها و محله ها حاضر و موجود است بلکه در خانه هاییکه حوض دارد همان آب باران صاف کرده لطیف از فواره ها دایم جاریست - و باز در کوه های داخل شهر تالاب های بزرگ ساخته اند و آب انبارهای عمیق وسیع که تالاب شش فرسخ آب وارد این تالاب

می شود و صاف و بی جرم شده قسمت خانه ها و محله ها می شود.
وضع تالاب این است که حوض های بسیار بزرگ عمیق
می سازند که بقدر صد ذرع یا دویست ذرع یا بیشتر طول
و عرض دارد، و در متن زمین حوض، اول سنگریزه و ذغال
می ریزند و روی آنرا ریگهای نرم که بدرشتی عدس و ماش
باشد می ریزند و بعد از آن آب در آن حوضها می آید و
آنچه جرم و لای و کثافت دارد آن ریگها و ذغال و سنگریزه ها
در خود نگاه داشته آب صاف جوهری از زیر حوضها داخل
آب انبار می شود و از آب انبار لوله های آهن جدا می شود
و آب در لوله های آهن رفته قسمت محله ها و خانه ها
می شود و تالاب بزرگ که شش فرسخ مسافت دارد به شهر
بمبئ بقدری بزرگ است که اگر سه سال باران نیاید کفاف
جمیع شهر بمبئ را می دهد.
راه آهن و کالسکه بخار از بمبئ به جمیع خطهٔ هندوستان
و سند و اقصی بلاد هند حرکت می کند. حالا در هندوستان
شهری و قصبه ای نیست که کالسکه بخار از آنجا عبور نکند و از
این جهت خیلی اسباب آبادی هندوستان شده است؛ و هیچ
وقت در بمبئ و سایر ولایات هندوستان گرانی و قحطی و تنگی

برای اهل آنجا نیست، بجهت آنکه راه آهن دائماً اجناس
و ارزاق حمل و نقل ولایات می نماید، و مردم هندوستان
زن و مرد مشغول کسب و کار می باشند، از طفل ده ساله و
دختر و پسر تا مرد و زن هفتاد ساله هیچ کدام بیکار نیستند -

و در شهر بمبئی کارخانه های بسیار از چرخ ساخته اند،
کارخانهٔ حریر و پارچه های ابریشمی از قبیل کارخانه حریر و زری
بتنی و کارخانه ریسمان ریسی و کارخانه چلوار بافی و کارخانه متقال بافی
و کارخانه لنگ و دستمال و حوله و کارخانه آهن گری و کارخانه
نجاری و آسیای بخار و کارخانه نانوایی و کارخانه یخ بندی -

در باب کارخانه یخ بندی، از همان آب باران صاف
شده در کارخانه ها هر روزه بقدر کفاف جمیع مردم بمبئی یخ
می بندند و یخ کارخانه چنان سخت و صلیب است که باید به
سنگ و آهن آنرا شکست - و فور یخ از برای اهل بمبئی
بسیار اسباب فرج شده است و قیمت یخ یک من به وزن
تبریز چهار شاهی است که یک عباسی باشند و آن برای فقیر و غنی
در همه وقت و در همه دکانها و محلها یخ ممکن و موجود است،
و در کارخانه های چلوار بافی و حریر بافی و سایر کارخانه جات
هر کارخانه ای دو هزار نفر زن و مرد و دختر و پسر مشغول کار

می باشند، و بیشتر عملجات کارخانه‌ها زن و مرد هند و کار و عمله‌گی می کنند۔

تفصیل وضع کارخانه حریر بافی و چلوار بافی را از بس مفصل است نمی توان در کاغذ گنجانید و تحریر نمود۔ از اول دفعه که پنبه دانه دار را در چرخ می ریزند و دانه او را می گیرند، و بعد از آن چند مرتبه او را حلاجی می کنند که بکلّی جرم و کثافت از آن پنبه خارج می شود و بعد از آن پنبه را فتیله می کنند و بعد از فتیله کردن بدست چرخ می دهند که پنبه را می ریسد و بعد از آن کلافه می کنند و بعد از کلافه بکار گاره می پیچد و بعد از آن بافته می شود، و بعد از بافته شدن توپ توپ می شود، و بعد تاه می کنند و بعد از تاه شدن تاچه و باره می بندند۔ اینها همه که ذکر شد بقوه بخار می شود بیک چرخ، ولی در سر هر چرخی یک آدم ایستاده که اگر ریسمانی پاره شود بهم به بندد۔ کارخانه حریر بافی هم بهمین قسم از اول که پیله ابریشم را بدم چرخ می دهند تا جای که پارچه ابریشمی بیرون بیاید همه را چرخ بخار می کنند۔



در وصف شهر پونا

و از شهر بمبئی تا شهر پونا چهل و پنج فرسخ مسافت دارد
و کالسکه بخار شش ساعت می رود - در حقیقت این شهر
ییلاق بمبئی است و هوای آنجا از بمبئی سردتر و بهتر است،
الحق پونا خیلی جای باصفا و سبز و خرم و با نزهت است -
رودخانه بسیار بزرگی در وسط شهر عبور می کند و در کنار
رودخانه باغ دولتی بسیار خوبی ساخته اند و هر روز وقت
عصر مردمان برای گردش و تماشا در آن باغ می روند و
بندی درمیان رودخانه بسته اند و همه آب مثل آبشار یکدفعه
از عرض رودخانه بیک سهج پایین می ریزد -
قشون و سپاه دولت انگلیس بیشتر در شهر پونا منزل دارند
و سربازخانه های معتبر در آنجا ساخته اند - در هنگام توقف ما
در پونا پسر ملکهٔ انگلیس در مدرسه سپهسالار بود آمد و در
پونا منزل نمود و سپهسالار کل قشون هندوستان شد -
شهر قدیم پونا بوضع شهرهای ایران بوده که حالا آثارش
پیداست، ولی حالا انگلیس شهر جدیدی بنا نموده، خیلی بزرگ
و کوچه های وسیع و خیابانها و باغها و بازارهای بسیار خوب،

مخصوصاً حالا بازار میوه فروشی و سبزی فروشی و بقالی ساخته همه را از سنگ و ستون آهنی که از تعریف و توصیف خارج است.

و نیز در شهر پونا میدان اسب دوانی دارند که او را میدان شرط می گویند، و مردمان معتبر معقول سوار اسب می شوند و می دوانند. یک روز رفتیم تماشای اسب دوانی، مخصوصاً در آن روز دو نفر دکتر و جمعی مردمان معقول اسب میدوانیدند. طفل خرد سال را سوار اسب نمی کنند. اول که می خواهند اسب بدوانند، باید سوار را با زین اسب بکشند که وزن او مشخص شود که جمیع اسبهای که می دوانند سوار و زین آنها یک وزن داشته باشند، و اگر یک سواری سبک تر باشد چیز سنگینی در زین او می گذارند که با سوارهای دیگر هم وزن باشد و بعد از آنکه اسبها را دوانیدند باز دو مرتبه سوارها را با زینها می کشند که مبادا آن اسبی که پیش آمده سوارش و زینش سبکتر بوده، باری با این دقت اسب دوانی می کنند.

از بمبئ تا پونا راه آهن که عبور می کند بیشتر در کوه عبور می نماید و از کوههای بسیار بلند راه آهن را عبور داده و بیست و دو موقع است که کوه را سوراخ کرده اند و راه آهن از توی سوراخ کوه عبور می نماید و بطوری راه را از

کوه بالا برده اند که شخصی که در توی کالسکه بخار نشسته است بهیچ وجه ملتفت نمی شود که کالسکه به بلندی رفته است، و از پونا به بمبئی در بین راه آبادیهای بسیار دارد و کوه و دره ها همه جنگل است و درختهای آن جنگل در زمستان ابداً خزان نمی شود۔

تفصیل وضع حرکت محمل شریف حضرت رسول صلعم از شام به مکّه معظمه

هر ساله مقرر است که از اسلامبول شخص امین معتبری را "سرّهٔ امین" نام نهاده مبلغ هفتصد هزار تومان پول نقد در صندوقها ریخته به سرّهٔ امین می سپارند و بقدر بیست پنجاه صندوق از لباسهای ابریشمی و عباهای خوب و وسط ترتیب داده با صندوقهای شمعهای مومی بزرگ و کوچک که شمع بزرگ آن بقدر دو ذرع طول دارد، باری این مبلغ تنخواه را با لباسها و شمعها بهمراه شخص سرّهٔ امین با وافور مخصوص از اسلامبول حرکت داده بکمال احترام وارد بیروت شده برای ورود سرّهٔ امین توپها انداخته اعیان و اشراف و والی شهر باستقبال سرّهٔ امین آمده سرّهٔ امین را از وافور بشهر بیرون

آورده بعد از پذیرایی دو روز بعد با عسکر و احترامات صرّهٔ
این را با تنخواه و اسباب به شام روانه نموده اهل شام و
والی و ارکان باستقبال صرّهٔ این آمده تشریفات محترمانه
برای او بعمل آورده او را وارد شهر شام می نمایند۔ چند
روز در شام مانده تدارکات سفر مکّه را گرفته منتظر حاج شده
که از اطراف حاجی ها جمع شده عازم مکّهٔ معظمه می شوند۔

امسال که حقیر در شام بودم و بدقت تمام ملاحظه نمودم،
اینست که روز سیم ماه شوال با هزار تشریفات و موزیکان و
سواره و نظام و عسکر صندوقهای شمعی که باید بحرمین شریفین
ها برود، از شهر شام حرکت دادند، و روز چهارم ماه شوال
سنجق شریف یعنی علم و بیدق شریف را که باید بهمراه محمل برود
باز بهمان تشریفات و احترامات و توپ انداختن و سواره و
نظام از شهر بیرون می برند، و روز پنجم شهر شوال روز حرکت
محمل شریف حضرت رسولؐ است ۔ محل محمل در شام در سرای
عسکریه در جای محترم گذارده مثل کجاوهٔ شتری است ۔ از
اول صبح از ابتدای سرای عسکریه که در وسط شهر شام است
تا دو فرسخ راه که از شام خارج می شود عسکر پیاده و سواره
و اهل معلم خانه ها و هر نوع نظام در کنار کوچه ها بترتیب

قرار می دهند و جمیع اهل شام از اهل اسلام و موسوی و عیسوی
از زن و مرد خواب را برخود حرام کرده برای تماشای حرکت محمل
در کنار کوچه ها و بامها و بالاخانه ها و دکانها جاها کرایه کرده حاضر
می شوند و در این دو فرسخ چنان جا بر مردم تنگ می شود که از
شدت جمعیت تماشائیان محل عبور و مرور سخت و تنگ می شود۔
بعد از آن رجال دولت وزرای شهر و والی شهر و سرعسکر که او را
'مشیر پاشا' می گویند، با طبلها و موزیکانها بطور احترام از جلو محمل
حرکت کرده و خزینه که باید بهمراه سرّه امین باشد و با سعید پاشای
محافظ حاج همه فرداً فرداً در کالسکه ها نشسته کجاوه ها و تخت
سرّه امین را که خیلی مزین و خوشگل ساخته اند و بر قاطر بسته اند عبور
داده و بعد از آن مشایخ شهر و علما و خطبا و شیخ الاسلام
لباسهای فاخره پوشیده سوار بر اسب شده و عمامه های خز بر
سر بسته و جبّه های گلابتون دوزی پوشیده سوار بر اسب
شده حرکت می کنند۔ بعد از آن جمعی از معقولین و معتبرین اهل
نظام و صاحب منصبان نظامی بقدر دویست نفر پیاده یک
دسته شده لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَ مُحَمَّدٌ رَّسُوْلُ اللّٰہ گویان با کمال
آرامی حرکت کرده، بعد از آن محمل شریف را بر شتری بسته
روی آن محمل را روپوشی از پارچه ای که تمام آن را از

کلابتون اصل دوخته و بندها و طره‌ها از نقره و طلا بر آن بسته‌اند، و قبه‌ای از طلا بر بالای محمل نصب نموده‌اند و به چهار رکن محمل مثل چهار رکن ضریح چهار قندیل طلا قرار داده‌اند و دامنه روپوش محمل تا روی شتر را گرفته خیلی مزین و خوشگل و مجلل و محترم محمل را بر شتر بسته مهار شتر را گرفته حرکت می‌دهند و همین طور محمل شریف را در کوچه در میان آن همه جمعیت حرکت داده تمام مردم از ملاقات و زیارت محمل شریف سلام و صلوات فرستاده. در حقیقت آن روز حرکت محمل شریف روز عید بزرگی است که از برای خاص و عام است. و بعد از آن سرهٔ امینا و سعید پاشای محافظ محمل شریف را برده در سه منزل شهر شام که محلی است که آنجا را «مضیرب» می‌گویند، تأمل می نمایند که جمیع حاج در آنجا جمع شوند. «مضیرب» محلی است که جمیع حجاج که از اطراف بر و بحر و ایران و ترکستان و عربستان می‌آیند در آن جا جمع می‌شوند و تدارکات راه حج را دیده از آن جا عازم حرمین شریفین می‌شوند.

واقعاً هر ساله این مبلغ هفتصد هزار تومانی که از اسلامبول بسرهٔ امین سپرده می‌شود و به شام می‌آورند و

از دروازهٔ شام که بطرف مکّهٔ معظمه و مدینه می روند در مدت چهل روز تمام در جمیع منازل باعراب بادیه‌نشین وظیفه و مستمری داده می‌شود، تا ورود بمدینه بخدام و سادات و امام و موذّن و متولی و کلیددار و جاروب‌کش حرم هر ساله باید از این تنخواه داده شود، و از مدینهٔ منوّره نیز تا به مکّهٔ معظمه که ده منزل راه است در راه باعراب از زن و مرد خلعت و پول و مستمری می‌دهند، واقعاً دوام دولت عثمانی که حالا مدت هفتصد سال است باوجود آن همه دشمنها و جنگها و شکستها و ضررها هنوز برپاست، بجهت خدمت با صدق و راستی است که نسبت به حرمین شریفین می‌نماید -

منتخب از

داستانهای ایران باستان

(تالیف احسان یارشاطر)

داستان جمشید

[یکی از داستانهای بسیار کهن ایران داستان جمشید و طوفان برف و سرمایی است که در زمان وی روی داد. این داستان در "اوستا" که کتاب مقدس زرتشتیان و قدیم ترین کتاب ایران است بیان شده و با داستانی که در شاهنامهٔ فردوسی دربارهٔ جمشید می خوانیم تفاوت دارد.

در شاهنامه جمشید یکی از پادشاهان باستانی ایران شمرده شده، ولی در اوستا جمشید نخستین کسی است که نگاهبانی جهانی را که هرمزد خدای بزرگ ایرانیان قدیم ساخته بود بعهده گرفت و در پرورش آدمیان و جانوران و گیاهان کوشید.

در روزگار او بیماری و مرگ و پیری وجود نداشت - بنابر اوستا، جمشید رمه‌های فراوان و نیکو داشت و مردی خوش سیما بود - از اینرو در اوستا جمشید "نیک چهره" و "خوب رمه" خوانده میشود -

این داستان کهن‌تر از کیش زرتشتی است، ولی پس از رواج آئین زرتشتی با عقاید این دین سازگار شده است -]

پس از آنکه هرمزد جهان ما را پدید آورد و از آفریدن آسمان و کوه و دریا و گیاهان و چارپایان و مردمان فراغت یافت، آئینی اندیشید تا مردمان آنرا بیاموزند و پیرو راستی و نیکی باشند و از زشتی و بدی بپرهیزند - آنگاه در این صدد برآمد که آئین خود را بکسی بسپارد تا نگاهبان آن باشد و مردم را در بکار بُردن آئین پاک یاری کند -

داناترین و برازنده‌ترین مردمان جمشید بود که رمهٔ فراوان داشت و چهره‌اش تابنده و زیبا بود - هرمزد جمشید را ندا داد و گفت: ای جمشید نیک چهرهٔ خوب رمه! میخواهم آئین راستی و پاکی در جهان من استوار شود - ترا برای نگاهبانی این آئین

برگزیده ام- آماده باش تا رهبر و نگاهبان آئین من باشی- جمشید گفت : ای هرمزد، ای دادار پاک من برای رهبری کیش پاک آفریده نشده ام و نگاهبانی آئین ترا نیاموخته ام و در این کار آزموده نیستم و از عهدهٔ آن برنمی آیم-

هرمزد گفت : ای جمشید نیک چهرهٔ خوب رمه! اکنون که برای رهبری آیین من آماده نیستی، پس نگاهدار جهان من باش- آفریدگان مرا بیفزای و نیرومند کن، چنان کن که زندگی بر آنها خوش و آسوده باشد- پرورش آفریدگان خود را بتو می سپارم، تو بر جهان من شهریاری کن- جمشید پذیرفت و گفت : ای هرمزد، ای دادار پاک! من نگاهبان جهان تو خواهم بود- آفریدگان ترا می افزایم و نیرومند می کنم و از آفت و آسیب نگاه می دارم- در شهریاری من باد سرد و باد گرم نخواهد وزید، غم و بیماری و مرگ نخواهد بود- در قلمرو من کسی پیر و فرتوت نخواهد شد- پدر و فرزند هر دو چون جوان پانزده ساله بنظر خواهند آمد- آنگاه هرمزد حلقه ای زرّین و تازیانه ای زر نشان به جمشید داد تا نشان پادشاهی او باشد- بدین گونه جمشید بر جهان سرور و نگاهبان شد و قدرت یافت-

سیصد سال از شهریاری جمشید گذشت- آبادانی افزایش یافت و زمین از مردمان و چارپایان خرد و بزرگ و مرغان و سگان

وشعله های سرخ آتش پر شد، چنانکه جا بر آفریدگان هرمزد تنگ گردید- هرمزد جمشید را آگاه کرد و گفت: ای جمشید نیک چهرهٔ خوب رمه! زمین تنگ شد و جای برای زندگی چارپایان و مردمان و مرغان نماند- آنگاه جمشید حلقهٔ زرین و تازیانهٔ زرنشان را برداشت و نیمروز بسوی آفتاب رفت و حلقهٔ زرین و تازیانهٔ زرنشان را بر زمین سائید و گفت: ای زمین گرامی! فراتر رو، دامن بگشای و خود را بگستر، تا بتوانی چارپایان خرد و بزرگ و مردمان را در برگیری- آنگاه زمین فراتر رفت و خود را بگسترد و از آنچه بود یک ثلث بزرگتر شد، مردمان و چارپایان و مرغان فراز رفتند و هریک بکام خویش جا گرفتند-

شش صد سال سپری شد و شش صد زمستان بر ملک جمشید گذشت- آفریدگان افزونی یافتند و عرصهٔ زمین بر مردمان و چارپایان خرد و بزرگ و سگان و مرغان و شعله های سرخ آتش تنگ شد- هرمزد دیگر بار جمشید را ندا داد و گفت: ای جمشید نیک چهرهٔ خوب رمه! عرصهٔ زمین تنگ شد، و مردمان و چارپایان در رنج اند- آنگاه جمشید هنگام نیمروز بسوی آفتاب پیش رفت و حلقهٔ زرین و تازیانهٔ زرنشان را بر زمین سائید و گفت: ای زمین گرامی، فراتر رو و دامن بگشای و خود را بگستر تا مردمان و چارپایان و مرغان را بتوانی در برگیری- زمین فرمان برد و فراتر رفت و خود را بگسترد و دو ثلث بزرگتر از

آنچه نخست بود شد۔ مردمان و چارپایان آسوده شدند و هرجاکه خواستند جا گرفتند۔

نهصد سال از شهریاری جمشید گذشت۔ آفریدگان هرمزد فزونی گرفتند و زمین از مردمان و چارپایان و مرغان و شعله‌های سرخ آتش پر شد۔ هرمزد جمشید را ندا داد و گفت: ای جمشید نیک چهرهٔ خوب رمه! زمین تنگ شد و مردمان و چارپایان در تنگنا افتادند۔ آنگاه جمشید باز بسوی آفتاب رفت و نشانه‌های شهریاری خود را بر زمین سائید و از زمین درخواست کرد تا خود را بگسترد و فراخ شود۔ زمین دامن گشود و خود را بگسترد و سه ثلث از آنچه بود بزرگتر شد و مردمان و چارپایان و مرغان از تنگنا بدر آمدند و بکام خویش در عرصهٔ زمین جا گرفتند۔

آنگاه هرمزد، دادار بزرگ، در سرزمین "ایران ویج" انجمنی بیاراست و ایزدان بهشتی را بآن انجمن خواند۔ جمشید نیز با بهترین مردان جهان بآن انجمن رفت۔ سپس هرمزد جمشید را از آمدن طوفان آگاه کرد و چنین گفت: ای جمشید زیبا! زمستان بسیار سختی فرا خواهد رسید، و سرمای توان فرسای کشنده ای از پی خواهد آمد۔ از بلندترین قلهٔ کوهها تا قعر رودخانه‌ها برف بسیار فرو خواهد بارید۔ جانوران، چه آنها که بر فراز کوهها و چه آنها که در ستورگاه اند، هلاک خواهند شد۔

چون طوفان برسد وسیلابها جاری شود چمن زارهای که بر روی زمین است در آب فرو خواهد رفت و پی گوسفند دیگر بر زمین دیده نخواهد شد۔

پس ای جمشید زیبا! برای آنکه جانوران یکسره نابود نشوند دژی استوار بساز که طول هر سوی آن یک میدان باشد۔ در این دژ از نژاد چارپایان خرد و بزرگ وسگان و مرغان وشعله های سرخ آتش نمونه ای بردار۔ مسکنی برای مردمان بنا کن و مسکنی برای چارپایان بساز۔ نهرهای آب روان کن۔ مرغزارهای سبز و چراگاههای سبز و چراگاههای زیان ناپذیر فراهم ساز۔ خانه ها و سرابها و ایوانها بنا کن۔

از مردان و زنانی که در این جهان از همه بهتر و برتر و نیکوتر اند نمونه ای باین دژ ببر۔ همچنین نمونهٔ جانورانی را که بزرگتر و بهتر و برتر اند در آنجا فراهم کن۔ از میان گیاهان آنچه را بلندتر و خوشبوی تر است و از میان خورشها آنچه را گواراتر است در دژ گرد آور۔ از هر یک از اینها یک جفت فراهم کن تا در دژ نسل آنها بریده نشود و از میان نروند۔ آنان را که نقصی دارند و آفت اهریمن به آنها رسیده است در دژ راه مده۔ دیوانه و گوژپشت و پیسه روی و شکسته اندام و پوسیده دندان و کج قامت و کوته بدن را بدرون دژ مبر۔ در نخستین طبقهٔ دژ نه گذر و در طبقهٔ میانگین شش گذر و در طبقهٔ زیرین سه گذر بنا کن۔ در گذرهای نخستین تخمهٔ هزار مرد و زن و در گذرهای میانی

تخمهٔ شش صد و در گذرهای زیرین تخمهٔ سیصد مرد و زن را گرد آور.
گذرها را با حلقهٔ زرین نشان کن و برای دژ در و روزن بساز تا روشنائی
بدرون بتابد. آنگاه جمشید چنان کرد که هرمزد فرموده بود. خاک را با
پاشنهٔ خود کوفت و با دست مالید و دژی ساخت که از هر سو یک
میدان درازا داشت. از مردمان و چارپایان خرد و بزرگ و مرغان و
سگان و آتشهای سوزان جفت جفت در دژ فراهم آورد. نهر آبی
بدرازی هزار گام روان کرد و چراگاههای پهناور و چمن زارهای
ناپژمردنی آراست. خانه و سرداب و ایوان ساخت. از مردمان و چارپایان
و گیاهان بهترین و برترین آنها را برگزید و بدژ برد. گوژپشت و گوژسینه
و دیوانه و پیس چهره و شکسته اندام و پیچیده قامت و پوسیده دندان و
آنها را که داغ اهریمنی داشتند دور داشت. برای دژ در و روزن
ساخت تا روشنائی بدرون بتابد. بدینگونه بهترین آفریدگان هرمزد
به پیشوائی جمشید نیک چهره در دژ گرد آمدند. آنگاه هرمزد مرغ "کرشپت" را که
پیشوای مرغان بود بدژ فرستاد تا کیش هرمزد را برای ساکنان آن ببرد.
در دژ جمشید هر سال یکبار آفتاب و ماه و ستارگان برمی خاستند
و غروب می کردند. یکسال در نظر ساکنان دژ یک روز می نمود. در هر چهل
سال از هر جفت از موجودات دژ جفتی دیگر پدید می آمد. تا طوفان
سهمگین مرگ آوری که در پی بود برسد.

انتخاب گوناگون

(۱)

آداب سخنوری

(از ذکاء الملک محمد علی فروغی)

مردم برای اینکه بسخن کسی گوش دهند و اعتنا کنند باید باو اعتماد داشته باشند، و اورا درست و راست گو و دانا و صمیمی و خیر خواه و مهربان بدانند، و ارجمند و گرامی بدارند۔ این مسأله دلیل و برهان و توضیح و بیان لازم ندارد، و شک نیست که شنوندگان هرچه این گمانها و احساسات را درباره گوینده بیشتر داشته باشند، سخن او موثرتر و نافذتر است۔ پس هر کس می خواهد در دنیا بسخنوری کار از پیش ببرد تا بمقامی برسد، باید چنان زندگانی کند که مردم او را باین صفات بشناسند۔ گذشته از اینکه سخنور باید

نزد مردم باین صفات شناخته شده باشد، هنگام سخنوری نیز باید چنان سخن بگوید که اگر اورا باین صفات شناسند، سخن آن گمانها را در اذهان تائید واستوار کند، وآن عوالم را در همان حال بیاد آورد، ومحبت واحترام او در دلها بنشیند، واگر اورا نمی شناسند از کلامش باین عقاید واحساسات دربارهٔ او بگرایند، وگرنه بسخنش گوش نمی دهند، یا اگر بدهند از گوش فراتر نمی رود وبدل نمی نشیند۔

پس سخنور باید آنچنان سخن بگوید که اورا درست وراستگو بیابند، ونیز بیغرض وخیرخواه بجا بیاورند۔ مردم چون کسی را درست وبیغرض وخیرخواه بدانند البته از روی رغبت ومیل باو گوش میدهند زیرا که معتقد اند که بنفع ایشان سخن می گوید و از شنیدن آن سود خواهند برد۔

پس از درستی وراستی وخیرخواهی وبیغرضی چیزیکه گوینده را نزد شنونده معتمد میسازد این است که اورا در آنچه می گوید دانا وبصیر ببینند وباتجربه ومتین بجا بیاورند، وخلف وسبکبارش ندانند۔ پس باید باین صفات شناخته شده باشد، بالااقل گفتار واحوالش بر این امور گواهی دهد، وپیدا باشد که سخنش معقول است واز روی فهم ودانش می گوید ودلیل وبرهان

(۲)

فردوسی

استاد حکیم ابوالقاسم فردوسی یکی از گویندگان بزرگ جهان و آفتاب درخشان آسمان ادبیات ایران است - ولادت این شاعر بزرگ در حدود ۳۲۹ هجری یعنی نزدیک به یک هزار و پنجاه سال پیش در قریهٔ "باژ" یکی از دیهای طوس اتفاق افتاد و در خاندانی دهقان نژاد که زندگی آسوده و آرامی داشتند تربیت و نشو و نما یافت

فردوسی اوایل حیات را بکسب مقدّمات علوم ادب گذرانید و از همان جوانی شعر و شاعری و سخندانی در سر داشت و از حسن اتفاق ظهور این استاد بزرگوار در زمانی واقع شد که از برکت وجود خاندان جلیل القدر سامانی و دیگر خاندانهای شریف ایران و مردم وطن پرست این سرزمین نهضت بزرگی برای احیای آداب ملی و آثار باستانی بوجود آمده بود و همهٔ نویسندگان و شاعران به پیروی از این نهضت عظیم بر احیای آثار نیاکان خود همت گماشته بودند، چنانکه فردوسی را نیز از همان آوان جوانی برای احیای مفاخر

پهلوانان و شاهنشاهان بزرگ ایران در دل شوقی و بر سر شوری پدید گشت، و در جمله طبع و ذوق شاعری و شور و دلبستگی او بزنده کردن تاثر و مفاخر ملّی دست هم داد، امّا شاهکاری بزرگ بنام "شاهنامه" بوجود آورد که اینک بعد از هزار سال روز بروز با درخشندگی بیشتری بحیات خود ادامه میدهد، دنا جهان است این نامهٔ گرانبها مانند یک سند فناطبع و محکم ملّی از دست نسل بدست نسلی دیگر سپرده خواهد شد، و ملّت ایران آنرا چون جان شیرین عزیز و گرامی خواهد داشت -

شاهنامهٔ فردوسی که قسمت موجود آن نزدیک به پنجاه هزار بیت است مجموعه یی از داستانهای ملّی و تاریخ باستانی شاهنشاهان قدیم ایران و پهلوانان بزرگ آن سرزمین است که کارهای پهلوانی آنان همواره با فتح و فیروزی و مردانگی و شجاعت و خداپرستی و دینداری و فرهنگ و دانش همراه و توام بوده است - در این کتاب بزرگ بارزش تمدن و فرهنگ ایران قدیم بخوبی می توان پی برد و همچنین بآسانی می توان دریافت که ملّت ایران از دیرباز چه حق بزرگی بگردن تمدّن بشری دارد -

فردوسی پس از آنکه تمام وقت و همت خود را در مدت سی و پنج سال صرف ساختن چنین اثر گرانبهایی کرد، در پایان کار آنرا

به سلطان محمود غزنوی که تازه بسلطنت رسیده بود، عرضه داشت تا اگر از صله یی که در یافت میدارد در زادگاهش سدّی به بندد، و باعث آبادی ولایت خود شود، و آن سلطان نخست وعده داد که شصت هزار دینار بر سبیل صله وجایزه به فردوسی به پردازد، ولی اندکی بعد بعلّت تخریب وسعایت حاسدان از پیمان خود برگشت، و تنها شصت هزار درم یعنی یکدهم مبلغی راکه وعده کرده بود بوی بخشید، فردوسی ازاین پیمان شکنی سلطان رنجیده خاطر گشت واز غزنین که پایتخت غزنویان بود، بیرون آمد و مدتی در سفر بسر برد، وسپس بزادگاه خود باز گشت۔

سلطان محمود چندی بعد از کردهٔ خود پشیمان شده فرمان داد که همان شصت هزار دینار رابطوس ببرند وبفردوسی تقدیم دارند، ولی هدیهٔ سلطان روزی بطوس رسید که فردوسی با جهانی سربلندی وافتخار وپس از کسب نام باقی حیات فانی را پدرود گفته واز این دنیا درگذشته بود، عجب تر آنکه گفته اند دختر والا همت او نیز از پذیرفتن هدیهٔ پادشاه خودداری کرد وآنرا همچنان پس فرستاد و افتخار دیگری بر افتخارات پدر بزرگوار خود افزود۔

(از کتاب فارسی ودستور زبان برائے سال اول دبیرستانها)

(۳)

شیر شکر

(از صبحی مهتدی)

یکی بود، یکی نبود- خارکنی بود که خری داشت، هر روز بدشت و بیابان می بردش، خار بارش میکرد، کار از گرده اش میکشید" آخر شب هم، یک مشت کاه پاک نکرده جلوش میریخت- خر از این زندگی بستوه آمد- رفت توی این فکر، که چه جور خودش را از چنگ خارکن در بیاورد، عقلش باینجا قد داد که دیگر کاه نخورد و خودش را بناخوشی بزند- یکشب، که خسته و مانده از بیابان برگشت، کاه را نخورد و خودش را روی زمین انداخت- صبح که خارکن آمد، خر را باین حال دید، غصه دارشد، که بخرم ناخوش شده و کارم بزمین می ماند- نگاهی بخره کرد، دید، بد جوری بزمین چسبیده، با خودش گفت: "گمان نمی کنم این خر باین زودیها خوب بشود، من هم که حالش را ندارم، که خر ناخوش را نگهدارم، و انگهی این کار خودش را کرده، چون و چرای حسابی هم ندارد، بهتر است که با سیخونک از جا بلندش بکنم و بیرونش بیندازم" خر را بلند کرد و نگاهی بهش کرد

و پیشی خار اند- دید، بیچاره زبان بسته خیلی لاغر شده، و دیگر بدرد نمی خورد- زد، از در طویله بیرونش کرد و با کوپک توم و خویشها و کس کارش، کشان کشان برد توی بیابان ولش داد- خر از این پیش آمد خوشحال بود، رفت توی بیابان، از آنجا بیک جنگلی رسید و اُفتاد توی چرا- چند روزی گذشت، یواش یواش خره جانی گرفت و چاق شد و سرحال آمد، همچنین شد که دیگر کسی خیال نمی کرد این همان خر است-

یک روز خره سرگرم چرا بود و علف میخورد، شیری توی آن جنگل آمد و غرشی سر داد- صداش که بگوش خر رسید، نزدیک بود که زهره ترک بشود- گفت: "چکنم، چه نکنم؟ بگذارم فرار کنم؟ می ترسم صاحب صدا از جلوم سر در بیاورد، بمانم، می ترسم، شیری، ببری، یا جانور درنده ای بیاید و مرا بخورد!" آخر سر با خودش گفت: "ما هم که صدای داریم! خوبست ول کنیم و حریف را بترسانیم!" هرچه زور داشت گذاشت روی صداش و عرو عرا ول کرد- صدا توی جنگل پیچید و بگوش شیر رسید- از شما چه پنهان، شیر هم ترسید، گفت: ای داد و بیداد! ما تا حالا خیال میکردیم صدای از صدای ما بلندتر کلفتتر نیست، این صدا صد بار از صدای من کلفتتر و پرزورتر است- نکند، که زور و هیکلش هم مثل صداش از من زیادتر باشد! عجب

غلطی کردیم، توی این جنگل آمدیم." آن هم مثل خر ماند، بهر گردان و
انگشت بدهن، که بماند. برگردد، چه کار بکند، از این ور خره، از
آن ور شیره توهول و هراس بودند، که یکدفعه، جلوی هم سبز شدند!
خر فهمید که این شیر است، خیلی ترسید، اما خودش را نباخت. شیر
فهمید که این خر است. همین قدر یک جانوری دید، از خودش بلند
بالاتر و کشیده تر. رفت توی فکر که این دیگر چه جانوریست.

شیر میخواست برگردد، اما می ترسید که مبادا این جانور از
عقب بهش حمله بکند. چاره ای ندید، جز اینکه بیاید و سلامی بکند.
با کمال ادب سلامی کرد، و زمین بوس شد. خره فهمید، که شیر ازش
ترسیده، جواب سلامش را داد و گفت: "تو بی خود و بی جهت برای
چه اینجا آمدی؟ کی هستی؟ اسمت چیه؟" شیره گفت: من شیرم،
آمدم نوکری تورا بکنم" خره هم گفت: "من هم شیرشکرم (شیرشکارم)
تورا بنوکری میگیرم، اما بدان، اگر سر نافرمانی، یا کار بدی کنی، دل و
جگرت را از پشت کمرت بیرون می آرم."

شیر گفت: "خیلی خوب." با هم یار شدند، اما تمام فکر خره این
بود که، بهر شکلی شده، شیر را از سرش واکند.

یک روز گفت: "ای شیر من میخام یک خرده بخوابم، تو دور و
دور مرا بپا." این را گفت و خوابید، خیال میکرد، که، شیر دفعتی این بخواب

رفت فرار میکند، راستش اینست، که شیر خیال فرار داشت، ولی مهتر سید،
که گیر بیفتد، باری خره لو چرت سا خنگی بود، که یک مگس به پیشانیش
نشست، شیره دست پاچه شد، دوید آمد جلو، یواشکی با موهای آ
سر دمش مگس را براند، دو تا بد و بیراه هم به مگسه گفت، که خره داد و بیداد
راه انداخت، "کی بتو گفت مگس را که لالائی خون با بود بزنی؟ حساب
دو دست باشد، این یک کار بد، وای بحال و روزت، اگر بدوم و
سوم برسد!"

شیر گفت: "غلط کردم، دیگر از این کارها نمی کنم". خره گفت:
"به بینیم". سر داش خره شیر را عقب سرش انداخته بود و توی جنگل
میرفتند که یکدفعه باتلاقی رسید- از حواس پرتی افتاد توش و چیزی نمانده
بود که فرو برود، که یکدفعه شیر شال با دم خودش را رساند بهش و رفت
زیر شکمش، در آوردش بیرون- خره باز بنای داد و فریاد را گذاشت که:
"تو خیلی فضولی! خیال کردی که من از باتلاق نمی توانم بیایم بیرون،
آنجا، قبر خدا بیامرز بابام بود، بیاد او افتادم، خواستم یک فاتحه ای
بروح او خوانده باشم، تو نگذاشتی- حساب دو دست باشد، این دو تا
گناه، اگر سومی از دستت در برود، وای بحال و روزت!"

یکی دو روز گذشت- هر دو با ترس و لرز از همدیگر، تو نخ هم
بودند، تا گذارشان بکنار رودخانه افتاد- خره چشمش که بآب افتاد،

یادش آمد که خیلی تشنه است، رفت توی رودخانه آب بخورد. بیخیال کشیده شد میان آب، که یکدفعه آب از جا کندش، نزدیک بود غرق بشود، که صداش را بلند کرد. شیر پرید میان آب و آوردش بیرون. خره نگاه تندی بشیر کرد و گفت: "سازگاری من با تو نمیشد و چاره ندارم که سزات را بدهم. من رفته بودم تو آب غسل بکنم، تو خیال کردی من دارم غرق میشوم؟ بحساب خودت آمدی مرا نجات بدهی، الآن ا میدام چه کار کنم؟"

این حرف که از دهن خر در آمد، شیر گفت: "هرچه با دا باد فرار میکنم، این که آخر مرا می کشد، اگر توانستم، از چنگش فرار کنم، جانم را در ببرم، اگر هم نتوانستم اول و آخر که باید بدست این نفله بشوم، هرچه زودتر بهتر!"

باری، شیر یک تیز ولا داشت وسط جنگل و مثل برق و باد پا بگریز گذاشت. خره، وقتی این را دید، خوشحال شد و چند قدمی عقبش دوید و گفت: "حیف، که نمیخوام عقب بیفتم و گرنه گرفتنت برای من مثل آب خوردن است، اما، سفارشش میکنم، هرجا باشی تو کرها بگیرند بیارندت!"

شیره همین طور که میدوید توی جنگل و گاهی هم از ترس پشت سرش نگاه میکرد، بیک روباهی رسید. روباه گفت: "ای شیر، چرا

مثل گربه می رنجی، این در آن ور میزنی؟" شیر سرگذشت خودش را گفت - روباه گفت: "ما جانوری نداریم که از تو زورش زیاده‌تر باشد نشانی‌های این را بده به بینیم" گفت: از من رشیدتر است و بلندبالاتر، گوشهای دراز دارد، ناخن‌هاش هم گرد است و یک کاسه" گفت: "ای بیچاره، این خره و خوراک تو است، بیخودی جهت از ش ترسیدی و شیرش کردی، برگرد، بدویم، شکمش را پاره کن، دل جگراش را تو بخور، گوشتش را هم من" یک خره پیش شیر دلداری کرد و برش گرداند - خره تو خوشحالی گیر کرده بود، که دید، سر و کله شیر پیدا شد، یک روباهی هم عقبش، فکری کرد، یک خره که نزدیک شدند، گفت: "آفرین روباه! خوب کردی، این نوکر گریزپا را آوردی، صبر کن، الآن میآیم، دل و جگرش را در میآرم" شیر تا این را شنید، گفت: "ای روباه بدذات! مرا گول میزنی و میخواهی بکشتن بدهی؟" روباه را بلند کرده زد بزمین و کشتش و خودش پا بفرار گذاشت - این بود داستان شیر و شیر شکم -

(از کتاب افسانهٔ کهن)

(۴)

فردریک کبیر و آسیابان

(یک نمایشنامه)

[فردریک کبیر پادشاه پروس (آلمان) خانه ای داشت در پتسدام نزدیک برلین که نام آنرا "خانهٔ بی غم" گذاشته بود، پس از کارهای سخت روزانه برای استراحت و رفع خستگی بآن میرفت. واقعه ای که در نمایشنامه ذیل میخوانید در آن خانه گذشته است.

صبح یکی از روزهای تابستان ۱۷۶۳ میلادی است، که فردریک جنگ هفت سالهٔ خود را بپایان رسانیده و در کتابخانهٔ خود تنها نشسته است. بازیگران نمایش عبارت اند از فردریک کبیر (پادشاه)، رئیس دفتر پیش خدمت و آسیابان]

پادشاه — چه قدر خوشحالم که دوباره در این تابستان باین خانه آمده ام و با آسودگی می توانم چند روزی براحت بگذرانم، افسوس که در تمام مدت این جنگ خانمانسوز فرصت اینکه شبی را بخیال فارغ بگذرانم نداشتم، جنگ چه چیز موحش خطرناکی است، چه مصائبی برای مردم پیش میاورد، چه قدر

ثروت و مکنت بجهت از بین میرود، چه اندازه خانه و شهر میسوزد، چه قدر زمین های حاصل خیز، لم یزرع و معطل می ماند. خدارا شکر که پس از هفت سال جنگ تمام شد، حالا اگر خدا بخواهد به ترمیم خرابی ها خواهم پرداخت و در این کار ملّت و من دشواریهای فراوان داریم، امّا بخواست خدا و کوشش و جدّ تمام این کارها انجام خواهیم داد. تا تمام خانه های خراب تعمیر نگردد و کلیّه افراد کشور صاحب خانه و آسوده نشوند راحت نخواهم نشست.

(رئیس دفتر وارد میشود)

رئیس دفتر — اعلی حضرتا، نامه های که باید قرائت و امضا فرمائید، و همچنین نقشه های قلاع دهاتی را که خواسته بودید، بحضور آورده ام

پادشاه — بسیار خوب، بگذار تا به بینیم. کار دیگری هم داری؟

رئیس دفتر — بلی اعلی حضرتا، ملّاکان و زارعان "بهاندن بورگ" اجازه می خواهند بحضور برسند.

پادشاه — زارعان و ملّاکان می خواهند، مرا به بینند؟ مگر نمی دانند که من روزهای چهارشنبه در تیسدام در دهکده بار عام میدهم؟ بآنها بگو بآنجا بیایند و مطالب خود را در آنجا اظهار کنند.

رئیس دفتر — اطاعت میشود۔

پادشاه — قبل از رفتن پنجره ها را باز کن تا قدری هوا و آفتاب وارد اطاق بشود۔

[رئیس دفتر پنجره ها را باز می کند و خارج می شود]

پادشاه — [تنها بروز نامه ها و مراسله ها نگاه میکند] همه گرفتاری! همه زحمت! آه چه قدر گرفتارم! صاحبان این نامه ها همه تقاضای کومک می کنند، ای مردم کشور من بخوبی میدانم که همه شما صدمه و رنج دیده اید، ولی قدری فرصت دهید تا خانه های شما را از نو تعمیر کنم، و کلیهٔ خرابی ها را سر و سامانی دهم، آن وقت شما همه راحت خواهید شد، و من بسرور و شادمانی و سرفرازی شما و کشور بزرگ خود خواهم نگریست، خوب! خوب است که مشغول کار بشوم،

[پشت میز می نشیند و بمطالعهٔ نقشه ها می پردازد، در این اثنا از بیرون صدای آسیائی بگوش می رسد، با کمال تغیر از پشت میز بلند میشود و پنجره ها را می بندد]

خدایا! این دیگر چه رنج و مصیبتی است، روز و شب، شب و روز متوالیاً باید صدای گوش خراش آسیا را بشنوم، من دیگر نمی توانم، اینجا کار کنم، در چنین محیط ناراحت کار کردن

ممکن است ؟ الآن دستور می دهم آسیا را خراب کنند!

[زنگ می زند، پیش خدمت وارد می شود]

پیش خدمت - [تعظیم می کند] قربان، چه فرمایش است ؟

پادشاه - شخصی را عقب آسیابان بفرست و بگو که با او کاری دارم، زود بیاید -

پیش خدمت - اطاعت می شود -

[خارج میشود، پس از چند دقیقه در اطاق می کوبد، و پس از کسب اجازه وارد میشود]

پیش خدمت - قربان، آسیابان حاضر است -

پادشاه - بگو بیاید تو -

آسیابان - سلامت باد اعلی حضرت! پیش خدمت اعلی حضرت پیغام داد که برای شنیدن اوامر همایونی حاضر شوم، زهی شرف و افتخار جان نثار -

پادشاه - آسیابان، میدانی که سالها ست ما در جوار یکدیگر زندگی می کنیم، و بزرگترین آرزوی من این بوده است که با همسایگان خود در نهایت صلح و صفا زندگی کنم، ولی این بشرطی است که از همسایگان نیز آزاری بمن نرسد - اکنون چند وقت است، صدای آسیای بادی تو مرا در زحمت

میدارد، و از کار مانع میشود، شاید علت پیری من باشد که کمترین آواز حواسم را پریشان می کند- در هر حال فعلاً بیش از این تحمل آزار ندارم، وبایستی بفکر چاره برآئی-

آسیابان- قربان، متاسفم از اینکه نغمهٔ موزون آسیای من باعث پریشان خاطر اعلی حضرت همایونی می گردد-

پادشاه- گفتی نغمهٔ موزون؟

آسیابان- بلی قربان، آواز این آسیا بگوش من چون الحان مرغان خوشگوی است، و روحم را قوت می بخشد- این آواز در شیرخوارگی، هنگام خواب در گهواره مرا لالایی می گفته است، با این آواز من بزرگ شده ام، همین آواز ساز عروسی من بوده است- زنم هنگامیکه نخستین بار قدم بآسیا گذاشت، این آواز باو خوش آمد گفته است- هنگام تشییع جنازهٔ او هم ساز فراق را بگوش من رسانده است- نغمهٔ این آسیا در حقیقت شریک عمر من بوده است-

پادشاه- اما آسیای تو حالا کهنه شده وساز آن ناساز است- بهتر است دستور دهم آن را خراب کنند-

آسیابان- [در حال تعجب] اعلی حضرتا! مقصودتان خراب کردن

آسیای من است؟

پادشاه - بلی، منظورم آسیای تو است، هر قیمتی که میخواهی بگو و من بی گفتگو آنرا خواهم پرداخت.

آسیابان - این آسیا از پدرم بمن ارث رسیده و او بمن وصیت کرده است که جز در هنگام فقر و پریشانی آنرا نفروشم. این آسیا چند پشت از پدر به پسر رسیده، و این یادگار ثابت خانواده من است و بیش از تمام ذخایر دنیا پیش من قیمت دارد.

پادشاه - اهمیت ندارد، در عوض با پولی که بتو میدهم می توانی آسیای بهتر و تازه تری بسازی که از هر جهت ضرر ترا جبران کند. حالا بگو به بینیم چه مبلغ میخواهی؟

آسیابان - [باکمال تاسف] من دلبستگی کامل باین آسیا دارم، و آسیای دیگری نمی خواهم، دهش اعلی حضرت همایونی را هم نمیتوانم قبول کنم.

پادشاه - خوب اگر نمی توانی پیشنهادم را قبول کنی، من هم نمی توانم بحرف تو گوش بدهم، من نظر خودم را گفتم، بعد از این هر اتفاقی بیفتد تقصیر تو است نه تقصیر من تصمیم گرفته ام آسیا را خراب کنم.

آسیابان - نمی توانم اصلاً باور کنم که اعلی حضرت همایونی چنین بی لطفی

بفرمائید، و بفرض اینکه چنین تصمیم گرفته باشند من هم ناچارم
بدادسرای برلین مراجعه و تقاضای دادرسی خواهم کرد۔
پادشاه ۔ [پس از لحظهای تفکر] ای آسیابان شریف! حق با تو است،
من از فکر خود منصرف شدم، و بقوت قلب و شهامت تو
مرحبا میگویم، چیزی که در این دوره بیش از همه بدان محتاجیم،
وجود مردان پردل و دادجوی است، آسیای تو بجای
خود خواهد ماند، وکسی را حق تعرّض بآن نیست۔
آسیابان ۔ کمال سپاسگزاری خود را تقدیم پیشگاه اعلی حضرت همایونی
می نمایم، و خاطرشان را مطمئن میسازم تا زمانی که کشور ما
پادشاهی عادل و مهربان چو اعلی حضرت دارد، مردم کشور
نیز جان نثار او خواهند بود۔
[از کتاب ششم ابتدائی وزارت فرهنگ ایران]

حصّۂ نظم

۱۔ مثنویات

انتخاب از خمسۂ نظامی

۱۔ مناجات

ای همه هستی ز تو پیدا شده	خاک ضعیف از تو توانا شده
هستی تو صورت و پیوند نی	تو بکس و کس بتو مانند نی
ما همه فانی و بقا بس ترا	ملک تعالی و تقدس ترا
آنچه تغیر نپذیرد توئی	وانکه نمرداست و نمیرد توئی
جز تو فلک را خم و دوران که داد	دیگ جسد را نمک جان که داد
اگرمت راه جهان برگرفت	پشت زمین بار زمان برگرفت
روز جنیبت کش فرمان تست	هفت فلک غاشیه گردان تست

روشنی عقل بجان داده ای | چاشنی دل بزبان داده ای
چرخ روش قطب ثبات از تو یافت | باغ وجود آب حیات از تو یافت
چارهٔ ما ساز که بی یاوریم | گر تو برانی بکه روی آوریم
در صفتت گنگ و فرومانده ایم | من عرف الله فرو خوانده ایم
جز در تو قبله نخواهیم ساخت | گر ننوازی تو که خواهد نواخت
ای شرف نام نظامی بتو | خواجگی اوست غلامی بتو

---

۲ ـ نعت حضرت رسول اکرم ص

محمد ص کافرینش هست خاکش | هزاران آفرین بر جان پاکش
چراغ افروز چشم اهل بینش | طراز کارگاه آفرینش
سر و سرخیل میدان وفا را | سپه سالار جمع انبیا را
ریاحین بخش باد صبحگاهی | کلید مخزن گنج الهی
ز شرع خود نبوت را نوی داد | خرد را در پناهش پیروی داد
جوانمرد و حلیم و تند چون شیر | زبانش گه کلید و گاه شمشیر
اساس شرع او ختم جهان است | شریعتها بدو منسوخ از آن است

٣- حکایت نوشیروان عادل هنگام شکار

صید کنان مرکب نوشیروان — دور شد از کوکبهٔ خسروان
مونس خسرو شده دستور و بس — خسرو و دستور و دگر هیچ کس
شاه در آن ناحیهٔ صید یاب — یافت دهی چون دل دشمن خراب
تنگ دو مرغ آمده در یکدگر — وز دل شه قافیه شان تنگ تر
گفت بدستور چه دم می زنند — چیست صفیری که بهم می زنند
گفت وزیر ای ملک روزگار — گویم اگر شه بود آموزگار
این دو نوا نز پی رامشگریست — خطبه ای بهر زناشوهریست
دختری این مرغ بآن مرغ داد — شیربها خواهد ازو بامداد
کین ده ویران بگذاری بما — نیز چنین چند سپاری بما
این دگرش گفت ازین درگذر — جور ملک بین و برو غم مخور
گر ملک این است و چنین روزگار — زین ده ویران دهمت صد هزار
در ملک این نکته چنان درگرفت — کآه برآورد و فغان درگرفت
دست بسر برزد و لختی گریست — حاصل بیداد بجز گریه چیست
زین ستم انگشت بدندان گزید — گفت ستم بین که بمرغان رسید
جور نگر کز جهت خاکیان — جغد نشیند بدل ماکیان

ای من غافل شده دنیا پرست — بس که زدم بر سر ازین کار دست
مال کسان چند ستانم بزور — غافلم از مردن و فردای گور
تا کی و کی دست درازی کنم — با سر خود بین که چه بازی کنم
ملک بدان داد مرا کردگار — تا نکنم آنچه نباید بکار
من که مسم را بزر اندوده اند — می کنم آنها که نفرموده اند
نام خود از ظلم چرا بد کنم — ظلم کنم وای که بر خود کنم
ظلم شد امروز تماشای من — وای برسوائی فردای من
سوختنی شد تن بی حاصلم — سوزد ازین غصه دلم بر دلم
چند غبار ستم انگیختن — آب خود و خون کسان ریختن
شاه درین باره چنان گرم گشت — کز نفسش نعل فرس نرم گشت
چونکه بلشکرگه و رایت رسید — بوی نوازش بولایت رسید
حالی ازآن خطه قلم برگرفت — راه بد و رسم ستم برگرفت
داد بگسترد و ستم درنوشت — تا نفس آخر ازآن برنگشت
بعد بسی گردش چرخ آزمای — او شد و آوازهٔ عدلش بجای
عاقبتی نیک سرانجام یافت — هر که در عدل زد آن نام یافت
هر که به نیکی عمل آغاز کرد — نیکی او روی بدو باز کرد



۴ـ حکایت پیرزن با سلطان سنجر

پیرزنی را ستمی درگرفت ‌‌‌‌‌‌ دست زد و دامن سنجر گرفت
کای ملک آزرم تو کم دیده ام ‌‌‌‌‌‌ از تو همه سال ستم دیده ام
شحنه ای مست آمده درکوی من ‌‌‌‌‌‌ زد لگدی چند فرا روی من
بی گنه از خانه برونم کشید ‌‌‌‌‌‌ موی کشان بر سر کویم کشید
در ستم آباد امانم نداد ‌‌‌‌‌‌ مُهر ستم بر دل و جانم نهاد
گفت فلان نیم شب ای کوژه پشت ‌‌‌‌‌‌ بر سر کوی تو فلان را که کشت
خانهٔ من جست که خونی کجاست ‌‌‌‌‌‌ ای شه ازین بیش زبونی کجاست
شحنهٔ بدمست که خود خون کند ‌‌‌‌‌‌ عربده با پیرزنی چون کند
طبل زنان دخل ولایت برند ‌‌‌‌‌‌ پیرزنی را بجنایت برند
آنکه درین ظلم نظر داشت است ‌‌‌‌‌‌ ستر من و عدل تو برداشت است
کوفته شد سینهٔ مجروح من ‌‌‌‌‌‌ هیچ نماند از من واز روح من
گر ندهی داد من ای شهریار ‌‌‌‌‌‌ با تو رود روز شمار این شمار
داوری و داد نمی بینمت ‌‌‌‌‌‌ وز ستم آزاد نمی بینمت
از ملکان قوت و یاری رسد ‌‌‌‌‌‌ وز تو بما بین که چه خواری رسد
مال یتیمان ستدن داد نیست ‌‌‌‌‌‌ بگذر کاین عادت اجداد نیست

بر پلهٔ پیرزنان ره مزن شرم بدار از پلهٔ پیرزن
بنده‌ای و دعوی شاهی کنی شاه نباشی چو تباهی کنی
شاه که ترتیب ولایت کند حکم رعیت برعایت کند
تا همه سر بر خط فرمان نهند دوستیش بر دل و در جان نهند
مسکن شهری ز تو ویرانه شد خرمن دهقان ز تو بیدانه شد
ز آمدن مرگ شماری بکن می رسدت دست حصاری بکن
عدل تو قندیل شب افروز تست مونس فردای تو امروز تست
پیرزنان را بسخن شاد دار این سخن از پیرزنان یاد دار
چند زنی تیر بهر گوشه‌ای غافل از گوشهٔ بی توشه‌ای
فتح جهان را تو کلید آمدی نز پی بیداد پدید آمدی
شاه بدانی که جفا کم کنی گر دگران ریش تو مرهم کنی
رسم ضعیفان بتو نازش بود رسم تو باید که نوازش بود
سنجر کاقلیم خراسان گرفت کرد زیان کین سخن آسان گرفت
شرم درین طارم ازرق نماند آب درین خاک مطبق نماند

۵- حکایت بقّال و روباه طرار

میوه فروشی که یمن جاش بود / روبهکی خازن کالاش بود
چشم ادب بر سر ره داشتی / کلبهٔ بقّال نگه داشتی
کیسه بری چند شگرفی نمود / هیچ فریبش نمی کرد سود
دیده بهم زد چو شتابش گرفت / خفت و بخفتن رگ خوابش گرفت
خفتن آن گرگ چو روبه بدید / خواب در و آمد و سر درکشید
کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد / آمد و آن کیسه غنیمت ببرد
هر که در این ره بکند خوابگاه / یا سرش از دست رود یا کلاه
خیز نظامی نه گه خفتن است / وقت بترک همگی گفتن است

۶- حکایت کودک

کودکی از جملهٔ آزادگان / رفت برون با دو سه همزادگان
پای چو در راه نهاد آن پسر / پویه همی رفت در آمد بسر
پالیش از آن پویه در آمد ز دست / مهر دل و مهرهٔ پالیش شکست
شد نفس آن دو سه همسال او / تنگ تر از حادثهٔ حال او

آنکه ورا دوست ترین بود گفت | در بن چاهیش بباید نهفت
تا نشود راز چو روز آشکار | ما نشویم از پدرش شرمسار
عاقبت اندیش ترین کودکی | دشمن او بود از ایشان یکی
گفت همانا که درین همرهان | صورت این حال نماند نهان
چونکه مرا زین همه دشمن نهند | تهمت این واقعه برمن نهند
بر پدرش رفت و خبردار کرد | تا پدرش چارهٔ این کار کرد
هرکه درو جوهر دانایی است | بر همه چیزیش توانایی است
بند فلک را که تواند گشاد | آنکه برو پای تواند نهاد

چون ز کم و بیش فلک درگذشت
کار نظامی ز فلک برگذشت

انتخاب از منطق الطیر عطّار

۱ـ حکایت یعقوب ع پیغمبر در فراق یوسف ع

چون جدا افتاد یوسف از پدر — گشت یعقوب از فراقش بی بصر

موج می زد بحر خون از دیدگان — نام یوسف مانده دایم بر زبان

جبرئیل آمد که گر هرگز دگر — بر زبان تو کند یوسف گذر

محو گردانیم نامت بعد ازین — از میان انبیاء و مرسلین

چون در آمد امرش از حق آن زمان — گشت محوش نام یوسف از زبان

گرچه نام یوسفش بودی ندیم — نام او بر جان خود گشتی مقیم

دید یوسف را شبی در خواب پیش — خواست تا او را بخواند سوی خویش

یادش آمد آنکه حق فرموده بود — تن زد آن سرگشتهٔ فرسوده زود

لیکن از بی طاقتی از جان پاک — برکشید آهی بغایت دردناک

چون زخواب خوش بجنبید او ز جای — جبرئیل آمد که می گوید خدای

گر نراندی نام یوسف بر زبان — لیک آهی برکشیدی آن زمان

در میان آه تو دانم که بود — در حقیقت توبه بشکستی چه سود
عقل را زین کار سودا می کند — عشق بازی بین که با ما می کند

۲- خواب دیدن شخصی سلطان محمود را

پاک رایی بود بر راه صواب — یک شبی محمود را دید او بخواب
گفت: ای سلطان نیکو روزگار — حال تو چونست در دار القرار؟
گفت: تن زن خون جان من مریز — دم مزن چه جای سلطانی است خیز
بود سلطانیم پندار و غلط — سلطنت کی خیزد از مشت سقط
حق که سلطان جهاندار آمد است — سلطنت او را سزاوار آمد است
چون بدیدم عجز و حیرانی خویش — ننگ میدارم ز سلطانی خویش
گر تو خوانی جز پریشانم مخوان — اوست سلطان نیز سلطانم مخوان
سلطنت او راست، من آسودمی — گر بدنیا در گدایی بودمی
نیست این دم هیچ، بیرون شو، مرا — باز می خواهند یک یک جو مرا

۳- حکایت آیینه ساختن پادشاه صاحب جمال

پادشاهی بود بس صاحب جمال — در جهان حسن بی مثل و مثال
صبح صادق لمعه ای از روی او — روح قدسی نفحه ای از بوی او

روی عالم پُر شد از غوغای او — خلق را از حد بشد سودای او
گاه شبدیزی برون راندی بکوی — برقعی گلگون فروهشتی بروی
گر کسی را تاب بودی یک زمان — شاه روی خویش بنمودی عیان
لیک چون کس تاب دیدِ او نداشت — لذتی جز درشتنیدِ او نداشت
چون نیامد هیچ خلقی نزد او — جمله می‌مردند دل پر درد او
آینه فرمود حالی پادشاه — کاندر آیینه توان کردن نگاه
شاه را قصری نکو بنگاشتند — دو آینه اندر برابر داشتند
بر سر آن قصر رفتی پادشاه — وانگهی در آینه کردی نگاه
روی او در آینه می‌تافتی — هر کس از رویش نشان می‌یافتی
گر تو میداری جمال یار دوست — دل بدان کاینه دیدار اوست
دل بدست آور جمال او ببین — آینه کن جان جلال او ببین

۴ ـ حکایت سُلطان محمود با پیر خارکش

ناگهی محمود شد سوی شکار — اوفتاد از لشکر خود بر کنار
پیرمردی خارکش می‌راند خر — خار او اُفتاد می‌خارید سر
دید محمودش چنان درمانده‌ای — خار او اُفتاده و خر مانده‌ای
پیش شد محمود و گفت: ای بیقرار — یار خواهی؟ گفت: خواهم ای سوار

گر مرا یاری کنی چه بود از آن من کنم سود و ترا نبود زیان
از کرم آمد فرود آن شهریار برد حالی دست چون گل سوی خار
بار او بر خر نهاد آن سرفراز رخش سوی لشکر خود راند باز
گفت لشکر را که پیر خارکش با خری می آید از پس بارکش
ره فرو گیرید از هر سوی او تا ببیند روی من را روی او
لشکرش بر پیر بگرفتند راه ره نماند آن پیر را جز پیش شاه
آن خرک می راند تا نزدیک شاه چون بدید او را خجل شد پیر راه
دید زیر چتر روی آشنا در خجالت او فتاد و در عنا
گفت: یارب با که گویم حال خویش کرده ام محمود را حمال خویش
شاه با او گفت: ای درویش من چیست کار تو بگو در پیش من
گفت: میدانی تو کارم کژ مباز خویشتن را اعجمی صورت مساز
پیرمردی ام معیل و بارکش روز و شب در دشت باشم خارکش
خار بفروشم خورم نان تهی می توانی گر مرا نانی دهی
شهریارش گفت: ای پیر نژند نرخ کن تا زر دهم خارت بچند
گفت: ای شاه از من این ارزان مخر کم نه بفروشم، بده همیان زر
لشکرش گفتند: ای ابله خموش این دو جو ارزد زهی ارزان فروش
پیر گفتا: این دو جو ارزد ولیک زین کم افتد کین خریدار است نیک
مقبلی چون دست بر خارم نهاد خار من صد گونه گلزارم فتاد

شه چو بشنید این سخن زان پیر راه　　داد بسیاری زرش آن جایگاه

---

۵ - حکایت انبازی سلطان محمود با طفل صیّاد

گفت روزی شاه محمود از قضا　　اوفتاده بود از لشکر جدا
باد تگ می راند تنهایی. یکی　　دید بر دریا نشسته کودکی
در بن دریا فکنده بود شست　　شه سلامش کرد و در پیشش نشست
کودکی اندوهگین نشسته بود　　هم دلش آغشته هم جان خسته بود
گفت: ای کودک چرایی غمزده　　من ندیدم چون تو یک ماتم زده
کودکش گفت: ای امیر پُر هنر　　هفت طفلیم این زمان مایی پدر
مادری داریم بر جا مانده ای　　سخت درویش است و تنها مانده ای
از برای ماهی ای هر روز دام　　اندر اندازم کنم تا شب مقام
چو بگیرم ماهی ای با صد زحیر　　قُوت ما آن است هر شب ای امیر
شاه گفتا: خواهی ای طفل دژم　　تا کنم انبازی ای با تو بهم
گشت راضی کودک و انباز شد　　شاه اندر بحر شست انداز شد
شست کودک دولت شاهی گرفت　　لاجرم آن روز صد ماهی گرفت
آن همه ماهی چو کودک دید پیش　　گفت: این دولت عجب دارم ز خویش
شاه گفتا: گم نباشی ای پسر　　گر ز ماهی گیر خود یابی خبر

دولت تو از منست این جایگاه — زانکه ماهی گیر تو شد بادشاه
این بگفت وگشت بر مرکب سوار — طفل گفتش: قسم خود کن در کنار
گفت: امروز این زهم نکنم جدا — آنچه فردا صید افتد آن مرا
صید ما فردا تو خواهی بود وبس — لاجرم من صید خود ندهم بکس
روز دیگر چون بالوان باز رفت — خاطر شاه از پی انباز رفت
رفت سرهنگی و کودک را بخواند — شه بانبازیش بر مسند نشاند
هر کسی میگفت شاها اوگداست — شاه گفتا هر چه هست انباز ماست
چون پذیرفتیم رد نتوانش کرد — این بگفت و همچو خود سلطانش کرد
کرد از کودک طلبگاری سوال — کز کجا آوردی آخر این کمال
گفت: شادی آمد وشیون گذشت — زانکه صاحب دولتی بر من گذشت

---

۶ ـ حکایت میوه دادن بادشاه بغلام خود

بادشاهی بود نیکوشیوه ای — چاکری را داد روزی میوه ای
میوهٔ او خوش همی خورد آن غلام — گفت: تو خوشتر زین نخوردم من طعام
از خوشی کان چاکرش می خورد آن — پادشه خود آرزو می کرد آن
گفت: یک نیمه بمن ده ای غلام — زانکه بس خوش میخوری تو این طعام
داد شه را میوه شه چون چشید — تلخ بود آن، ابروان درهم کشید

گفت: هرگز ای غلام این خود که کرد   این چنین تلخی چنین شیرین که خورد
آن رهی با شاه گفت: ای شهریار   چون ز دستت تحفه دیدم صد هزار
گر ز دستت تلخ افتد میوه‌ای   باز دادن را ندانم شیوه‌ای
گر ز دستت هر دمم گنجی رسد   کی بیک تلخی مرا رنجی رسد
چون شدم در زیر نعمت پست تو   کی مرا تلخی کند از دست تو
گر ترا در ره همه رنج است و بس   تو یقین می‌دان که آن گنج است و بس
پختگان چون سر براه آورده اند   لقمه‌ای بی خون دل کی خورده اند

۲- قصاید

انتخاب از قصاید سعدی

۱- در توحید

فضل خدای را که تواند شمار کرد — یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد
آن صانع قدیم که بر فرش کائنات — چندین هزار صورت الوان نگار کرد
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان — از بهر عبرت نظر هوشیار کرد
بحر آفرید و بر و درختان و آدمی — خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت — اسباب راحتی که نشاید شمار کرد
آثار رحمتی که جهان سربسر گرفت — احمال منتی که فلک زیر بار کرد
از چوب خشک میوه و در نی شکر نهاد — وز قطره دانهٔ دُر شاهوار کرد
مسمار کوهسار بنطع زمین بدوخت — تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد
اجزای خاک مرده بتاثیر آفتاب — بستان میوه و چمن و لاله زار کرد
ابر آب داد بیخ درختان تشنه را — شاخ برهنه پیرهن از نوبهار کرد

چندین هزار منظر زیبا بیافرید | تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد
توحید گوی او نه بنی آدم اند و بس | هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد
شکر کدام فضل بجای آورد کسی | حیران بماند هر که درین افتکار کرد
لال است در دهان بلاغت زبان وصف | از غایت کرم که نهان و آشکار کرد
سرچیست تا بطاعت او بر زمین نهند | جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد
بعد از خدای هرچه پرستند هیچ نیست | بی دولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد

۲- در پند و موعظت

توانگری نه بمال است پیش اهل کمال | که مال تا لب گور است و بعد از آن اعمال
من آنچه شرط بلاغست با تو می گویم | تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال
محل قابل و آنگه نصیحت قایل | چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال
بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص | که هست صورت دیوار را همین تمثال
نصیحت همه عالم چو باد در قفس است | بگوش مردم نادان چو آب در غربال
دل ای حکیم درین معبر هلاک مبند | که اعتماد نکردند بر جهان عقال
مکن بچشم ارادت نگه در دنیا | که پشت مار بنقش است و زهر او قتال
چنان بلطف همی پرورد که مروارید | دگر بقهر چنان خرد می کند که سفال
برفت عمر و نرفتیم راه شرط ادب | راستی که ببازی برفت چندین سال

کنونکه رغبت خیراست زور طاعت نیست — دریغ زور جوانی که صرف شد بمحال
زمان توبه و عذر است وقت بیداری — که پنج روز دگر می رود باستعجال
چنان شدم که بانگشت می نمایندم — نماز شام که بر بام می روم چو هلال
بزیر بار گنه گام بر نمی گیرم — که زیر بار بآهستگی رود حمّال
مرا بصحبت نیکان امید بسیار است — که مایه داران رحمت کنند بر بطال
ختام عمر خدایا بفضل و رحمت خویش — بخیر کن که همین است غایة الآمال

۳- در ستایش امیر انکیانو

بسی صورت بگردیداست عالم — وزین صورت بگردد عاقبت هم
عمارت باسرای دیگر انداز — که دنیا را اساسی نیست محکم
مثال عمر سر بر کرده شمعیست — که کوته باز می باشد دمادم
و یا برف گدازان بر سر کوه — کزو هر لحظه جزوی می شود کم
بسا خاکا بزیر پای نادان — که گر بازش کنی دستست و معصم
نه چشم طامع از دنیا شود سیر — نه هرگز چاه پُر گردد به شبنم
بسیم و زر نکونامی بدست آر — منه بر هم که برگیرندش از هم
فریدون را سرآمد پادشاهی — سلیمان را برفت از دست خاتم
وفاداری مجوی از دهر خونخوار — محال است انگبین در کام ارقم

بنقل از اوستادان یاد دارم — که شاهان عجم کیخسرو و جم
ز سوز سینهٔ فریاد خوانان — چنان پرهیز کردندی که از سم
که موران چو بگرد آیند بسیار — بتنگ آید روان در حلق ضیغم
سخن را روی در صاحبدلان است — نگویند از حرم الا به محرم
حرامش باد ملک و پادشاهی — که پیشش مدح گویند از قفا ذم
سخن شیرین بود پیر کهن را — ندانم بشنود نوئین اعظم
جهان سالار عادل انکیانو — سپهدار عراق و ترک و دیلم
که روز بزم بر تخت کیانی — فریدون است و روز رزم رستم
چنین پند از پدر نشنوده باشد — الا گر هوشمندی بشنو از عم
چو یزدانت مکرم کرد و مخصوص — چنان زی درمیان خلق عالم
که گر وقتی مقام پادشاهت — نباشد همچنان باشی مکرم
نه هر کس حق تواند گفت گستاخ — سخن ملکی است سعدی را مسلم ۰

[illegible]

۳۔ غزلیات منتخب

منتخب غزلیات خسرو

(۱)

سری دارم که سامان نیست او را | بدل دردی که درمان نیست او را
فرامش کرد عمرم روز را زانک | شبی دارم که پایان نیست او را
مرا ملکی است ای سلطان خوبان | که جز دلهای ویران نیست او را
برای انتظارم هست چشمی | که خوابی هم پریشان نیست او را
ز خسرو رو مپیچ از گشت ناچیز | خیالی هست اگر جان نیست او را

(۲)

کافر عشقم مسلمانی مرا درکار نیست
هر رگ من تار گشته حاجت زنّار نیست
از سر بالین من برخیز ای نادان طبیب
دردمند عشق را دارو بجز دیدار نیست

شاد باش ای دل که فردا بر سر بازار عشق
مژدهٔ قتل است گرچه وعدهٔ دیدار نیست

ناخدا در کشتی ما گر نباشد گو مباش
ما خدا داریم ما را ناخدا در کار نیست

خلق می گوید که خسرو بت پرستی می کند
آری آری می کنم با خلق ما را کار نیست

(۳)

خبرم رسیده کامشب سر یار خواهی آمد
سر من فدای راهی که سوار خواهی آمد

همه آهوان صحرا سر خود نهاده بر کف
بامید آنکه روزی بشکار خواهی آمد

کششی که عشق دارد نگزاردت بدینسان
به جنازه گر نیایی به مزار خواهی آمد

بلبم رسید جانم تو بیا که زنده مانم
پس از آن که من نمانم بچه کار خواهی آمد

بیک آمدن ربودی دل و دین و جان خسرو
چه شود اگر بدینسان دو سه بار خواهی آمد

(۴)

یاران که بوده اند ندانم کجا شدند
یارب چه روز بود که از ما جدا شدند
گر نوبهار آید و پرسد ز دوستان
گو ای صبا که آن همه گلها گیا شدند
ای گل چو آمدی ز زمین، گو چگونه اند ؟
آن روی ها که در ته گرد فنا شدند
آن سروران که تاج سر خلق بوده اند
اکنون نظاره کن که همه خاک پا شدند
بازیچه ایست طفل فریب این متاع دهر
بی عقل مردمان که بدین مبتلا شدند
خسرو گریز کن که وفا رفت زین جهان
ز اهل جهان که همچو جهان بیوفا شدند

(۵) ۰ ۱۹۷۲

جان ز تن بردی و در جانی هنوز — دردها دادی و درمانی هنوز
آشکارا سینه ام بشکافتی — همچنان در سینه پنهانی هنوز
ملک دل کردی خراب از تیغ ناز — و اندرین ویرانه سلطانی هنوز

هردو عالم قیمت خود گفته‌ای — نرخ بالا کن که ارزانی هنوز
من ز گریه چون نمک بگداختم — تو ز خنده شکّرستانی هنوز
جان ز بند کالبد آزاد گشت — دل بگیسوی تو زندانی هنوز
پیری و شاهد پرستی ناخوش است — خسروا تا کی پریشانی هنوز

(۶)

عاشق شدم و محرم این کار ندارم
فریاد که غم دارم و غمخوار ندارم
آن عیش، که یاری دهدم صبر، ندیدم
وان بخت، که پرسش کندم یار، ندارم
بسیار شدم عاشق دیوانه ازین پیش
آن صبر که هر بار بُد این بار ندارم
دل پُر ز غم و غصهٔ هجر است ولیکن
از تنگدلی طاقت گفتار ندارم
چون راز برون نفتدم از پرده که هرچند
گویند مرا گریه نگهدار، ندارم
خون شد دل خسرو ز نگهداشتن راز
چون هیچ کسی محرم اسرار ندارم

(۷)

نمیدانم چہ منزل بود شب جائیکہ من بودم
بہر سو رقص بسمل بود شب جائیکہ من بودم

پری پیکر نگاری، سرو قدی، لالہ رخساری
سراپا آفت دل بود شب جائیکہ من بودم

رقیبان گوش بر آواز او در ناز و من ترسان
سخن گفتن چہ مشکل بود شب جائیکہ من بودم

خدا خود میر مجلس بود اندر لامکان خسرو
محمد شمع محفل بود شب جائیکہ من بودم

(۸)

روای صبا و سلامم بہ دلنواز رسان
نیاز بندہ بہ آن شوخ عشوہ ساز رسان

بمردم و نگشادم غمش، چو جان بدہم
ببر حکایت و بر محرمان راز رسان

بجان کاستہ افسانۂ فراق بگوی
بشمع سوختہ پروانہ را گداز رسان

دلم ببردی و ترسم کہ درد آن اسدت
دلم بہ زلف نگہدار و درد باز رسان

ہمہ بکمتری نتوان فروخت بر خسرو
شکستہ را قدری مرہم نیاز رسان

(٩)

سلام وخدمت ما ای صبا بیار بگوی
فغان و زاری بلبل به نوبهار بگوی
برفت قوت عقل و نماند طاقت صبر
بگوی حال لکن اورا و زینهار بگوی
ز خون دیده همه دست من نگار گرفت
مگر که دست بگیرد بدان نگار بگوی
هزار جور کشیدم ز غم که نتوان گفت
یکی اگر بتوانی از آن هزار بگوی
اگر ز بنده فراموش کرد یادش ده
وزین دو سه سخن از وجه یادگار بگوی

(١٠)

کج کلها، ستمگرا تنگ قبای کیستی
لابه گرا و دلبرا عشوه نمای کیستی
زیر کلاه جعد تو بر کمرت کشیده سر
بسته به چابکی کمر چست قبای کیستی

مرکب ناز کرده زین، داده بغمزه تیغ کین
ساخته آمده چنین تازه برای کیستی

سینهٔ بنده جای تو، دیده بزیر پای تو
ما همه در هوای تو، تو بهوای کیستی

تا رخ خود نموده ای، جان ز تنم ربوده ای
آتش من فزوده ای، مهر فزای کیستی

خسرو خسته را سخن بسته شد از تو در دهن
طوطی شکّرین من نغمه سرای کیستی

(۱۱)

بخوبی همچو مه تابنده باشی
به ملک دلبری پاینده باشی
من درویش را کشتی بغمزه
اگر م کردی الهی زنده باشی
جفا کم کن که فردا روز محشر
بروی عاشقان شرمنده باشی
ز قید دو جهان آزاد باشم
اگر تو همنشین بنده باشی
جهان سوزی اگر در غمزه آیی
شکر ریزی اگر در خنده باشی
برندی و بشوخی همچو خسرو
هزاران خانمان برکنده باشی

(۱۴)

ای چهرهٔ زیبای تو رشک بتان آذری
هرچند وصفت می کنم در حُسن زان بالاتری

تو از پری چابک تری وز برگ گل نازک تری
وز هرچه گویم بهتری حقا عجائب دلبری

تا نقش می بندد فلک هرگز نداده این نمک
نوری ندانم یا ملک، فرزند آدم یا پری

عالم همه یغمای تو، خلقی همه شیدای تو
آن نرگس شهلای تو آورده رسم کافری

آفاقها گردیده ام، مهر بتان ورزیده ام
بسیار خوبان دیده ام لیکن تو چیزی دیگری

ای راحت و آرام جان باقد چون سرو روان
زینسان مرو دامن کشان کآرام جانم می بری

من تو شدم تو من شدی، من تن شدم تو جان شدی
تاکس نگوید بعد ازین من دیگرم تو دیگری

خسرو غریب است وگدا اُفتاده در شهر شما
باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

برگزیده غزلهای مطهر

(۱)

کارم از دست رفت سامان چیست / دردم از حد گذشت درمان چیست
طشت بدنامیم ز بام افتاد / راز در دل هنوز پنهان چیست
محتسب کشت و کس نمی پرسد / که بگو جرم این مسلمان چیست
از من آن شوخ را بگو ای دوست / کاین همه کینه با محبّان چیستا
گه زنی نیشم و گه دهی نوشم / اگر این لطف میکنی آن چیست

(۲)

راحت از روزگار نتوان یافت / خرمی زین دیار نتوان یافت
حشمت و جاه و امن و آسایش / اندرین روزگار نتوان یافت
مهد بر پشت مور نتوان بست / شهد در کام مار نتوان یافت
ای طلبگار وصل، روز وصال / بی شب انتظار نتوان یافت
خاطر آسوده کن که یک شادی / بی غم بی شمار نتوان یافت
تا نسوزی وجود از محنت / بوی مشک تتار نتوان یافت
روشن است این که آب حیوان را / بی بیابان تار نتوان یافت

تا نه بینی بلای بی آبی لذت از جویبار نتوان یافت
پر سیمرغ و بیضهٔ اکسیر بتوان یافت یار نتوان یافت

(۳۳)

صبح چون بنمود رُخ شادی ز سر باید گرفت
مجلسی نو دیگر و بزم دگر باید گرفت
عرصهٔ بزم صبوح از صبحدم تا چاشت گاه
گر زیادت نیست باری این قدر باید گرفت
بلبلی کز صبح مستان را بشارت می دهد
هم برین شادی دهانش در شکر باید گرفت
جرم مستان را به هشیاری بدر باید شمرد
عیب یاران را ز دلداری هنر باید گرفت
اندُه دنیا چو پایانی ندارد از قیاس
کارها کوتاه و غمها مختصر باید گرفت

(۳۴)

عشق جز خستگی و خواری نیست کار او جز فغان و زاری نیست
دلستانان چو تیغ برگیرند چاره جز صبر و جان سپاری نیست

ای که یادی نیاری از یاران	یاد کن کین طریق یاری نیست
در حق دوستان فراموشی	شرط یاری و دوستداری نیست
مست و مدهوش زی که از اندوه	جز بدین نوع رستگاری نیست

(۵)

صبح شد سر ز خواب برگیرید	دور جام شراب برگیرید
مجلس از خلد خوب تر سازید	ساقی از حور خوب تر گیرید
مطربان در سماع بنشانید	شاهدان را برقص برگیرید
ای عزیزان غنیمت است لقا	ذوق دیدار یکدگر گیرید
دوستان در عزیمت سفر اند	یک زمان لذّت نظر گیرید
غم دنیا درازیی دارد	هرچه گیرید مختصر گیرید

(۶)

طلب وصل یار باید کرد	وز دو عالم کنار باید کرد
ای که آسایشی همی طلبی	زحمتی اختیار باید کرد
گنج خواهی ز رنج ناچار است	صید خواهی شکار باید کرد
هرچه یابی ز اندک و بسیار	هم بدان اختصار باید کرد
کارها چون بوقت موقوف است	وقت را انتظار باید کرد

هیچ ازین گفتگوی نگشاید | اصل کار است کار باید کرد
چون ازین جاست رفتگی باری | نیکی ای یادگار باید کرد

(۷)

تا ز رخ پرده وا نخواهی کرد | درد ما را دوا نخواهی کرد
سخنی گفته بوده ای دوشم | می کنی راست یا نخواهی کرد
قبله عالمی چو گشتی چون | حاجتی را روا نخواهی کرد
ای مطهر نخواهی آسودن | ترک کونین تا نخواهی کرد

(۸)

صبر بی روی یار نتوان کرد | وز غم او قرار نتوان کرد
جانم از آرزو بلب آمد | بیش ازین انتظار نتوان کرد
دوری از روی دوستان مرگ است | مرگ را اختیار نتوان کرد
جز به شهباز بخت در دنیا | مرغ دولت شکار نتوان کرد

(۹)

ساقیا جام جانفزا بردار | شادی افزای و غم زدا بردار
غم بلای شده است بر دل ما | باده ده یکدم این بلا بردار

ای مغنّی تو نیز از سر شوق دست بر دست زن نوا بردار
ای ندیم این حریف بدمستست سرکشی می کند بیا بردار

(۱۰)

ما دل ز راه و رسم جهان برگرفته ایم
ما رسم ترک و راه قلندر گرفته ایم
آیین نام و ننگ بیک سو نهاده ایم
اوصاف و مدح و قدح برابر گرفته ایم
هر جرعه ای که ریخته خوبان بروی خاک
ما از زمین بچشم و دهان برگرفته ایم
حشمت ز ما مجوی که رفتست موی سر
از بس سبوی باده که بر سر گرفته ایم

۴ـ قطعات برگزیده

۱ـ برشگال هندوستان

(از مسعود سعد سلمان)

برشگال ای بهار هندوستان | ای نجات از بلای تابستان
دادی از تیر مه بشارتها | باز رستیم از آن حرارتها
هرسو از ابر لشکری داری | در امارت مگر سری داری
بادهای تو بیغها دارند | میغهای تو تیغها دارند
رعدهای تو کوسها کوبند | چرخ گوید همی که بگشا وبند
طبع و حال هوا دگر کردی | دشتها را همه شمر کردی
سبزه‌ها را طراوتی دادی | عمرها را حلاوتی دادی
راغ را گل زمردین کردی | باغ را شاخ بسدین کردی
تو بدین حمله‌یی که افکندی | بیخ خشکی زخاک برکندی
تیر بگذشت ناگهان بر ما | منهزم گشت لشکر سرما

تن ما زیر جامه‌های تُنک　　گشته تازه ز بادهای خُنک
حبّذا ابرهای پُرنم تو　　خرّما سبزه‌های خرّم تو

---

۲ - سفر

(از انوری ابیوردی)

سفر مربّی مرد است و آشیانهٔ جاه
سفر خزانهٔ مال است و اوستاد هنر
بهر دیار که در چشم خلق گشتی خوار
سبک سفر کن از آنجا برو بجای دگر
درخت اگر متحرک شدی زجای بجای
نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر
بشهر خویش درون بی قدر بود مردم
بکان خویش درون بی بها بود گوهر
بجرم خاک و فلک در نگاه باید کرد
که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر

۳- آیین مردم هنری

(از انوری ابیوردی)

چهار چیز شد آیین مردم هنری
که مردم هنری زین چهار نیست بری
یکی سخاوت طبعی چو دسترس باشد
به نیک نامی آن را به بخشی و بخوری
دو دیگر آنکه دل دوستان نیازاری
که دوست آینه باشد چو اندر او نگری
سه دیگر آنکه زبان را بوقت بد گفتن
نگاه داری تا وقت عذر غم نخوری
چهارم آنکه کسی گر بدی بجای تو کرد
چو عذر خواهد نام گناه او نبری

۴- مشورت

(از ابن یمین)

هر که در کار خویش مشوره کرد | گلبن باغ دولتش بشکفت
هر مهی که باشد از بد و نیک | در جهان با دو شخص باید گفت
اولاً آن که او بحق گویی | همچو الماس دُر تواند سفت
ثانیاً با کسی که صورت صدق | بی تو بیرون نیاورد ز نهفت
تا به بینی که هر یکی زیشان | گرد غم از دلت چگونه برُفت
سخن دوست در جهان طاقست | با دل خویش کرد باید جفت
گر قبول آیدت نصیحت خلق | غم خود خور که روزگار آشفت

۵- وصف شهر پتنه

(از صادق اصفهانی ارزانی)

شهر از روی دلبران خوشتر | ساکنانش ز شهر دلکش تر
دلبرانش همه وفا انگیز | اندر و جز غم و الم همه چیز
در شمالیش رودخانهٔ گنگ | شهر زو چون بهارخانهٔ گنگ

بر لب آب بود خانهٔ من — یار در خانه، خانه در گلشن
یار نقاش صنع لعبت گر — سنگدل همچو لعبت آذر
دلبری دلگشای چهره گشا — جان در آیینهٔ رخش پیدا
شهر از روی او بهارستان — خانه از دست او نگارستان
در دل خویش ساخت منزل من — در خم زلف منزل دل من

۶ — در تعریف انبهٔ هندوستان

(از ظهوری ترشیزی)

بشاخ انبه بر برگ غلطان بناز — چو طوطی پری در قفس کرده باز
نهالش چنان دلکش و دلربا — کز و مشت بر سینه کوبد هوا
برو تازگی آنچنان بسته آب — که لغزیده در سایه اش آفتاب
خزان تا نتازد به بستان فراخ — نهادند این گرز بر دوش شاخ
باین طبلهٔ زعفران در چمن — دریدند از خنده گلها دهن
ز لذت چشیدن بکام است از و — به نکهت خلق در مشام است از و
برای بکیدن چو خوان می نهند — بتان را دهان بر دهان می نهند
ترنج طلایی که پرویز داشت — کی این داستان شکر خیز داشت

۷ ـ وصف هندوستان

(از میر شمس الدین فقیر)

هنداست انیس سینه ریشان — خاکش درمان درد کیشان
فیض است بخاک او ذخیره — هرچند بظاهر است تیره
این خاک که چشم بد ازو دور — چون مردمک است چشمهٔ نور
خاک سیهش بچشم مردم — بر سرمه همی کند تقدّم
بر خاک نشین این بر و بوم — راز فلک است جمله معلوم
از هند آفاق را جمال است — بر روی زمین بجای خال است
خوبان زمانه را درو جاست — مجموعهٔ انتخاب دنیاست
در خاک وی است گنج عرفان — چون در ظلمات آب حیوان
هند انجمن است ز اهل معنی — اما همه بسته لب ز دعوی
آیینه صفت به نیک و بد صاف — با دانش و فضل دور از لاف
دارند زبان چو تیغ هندی — کس را نرسانده زان گزندی
صد تلخ ز مدعی شنوده — زان تلخ حلاوتی ربوده
نیکی و بدی و رنج و راحت — بینند ز حق بعین حکمت
هند است امروز مرجع فضل — هر شهری ازوست مجمع فضل

۵۔ انتخابِ اشعارِ اقبال

۱۔ فصلِ بہار

(۱)

خیز کہ در کوہ و دشت خیمہ زد ابرِ بہار
مست ترنّم ہزار طوطی و دراج و سار
برطرفِ جویبار کشتِ گل و لالہ زار
چشمِ تماشا بیار
خیز کہ در کوہ و دشت خیمہ زد ابرِ بہار

(۲)

خیز کہ در باغ و راغ، قافلۂ گُل رسید
بادِ بہاران وزید مُرغِ نوا آفرید
لالہ گریبان درید حُسنِ گُلِ تازہ چید
عشقِ غمِ نو خرید
خیز کہ در باغ و راغ، قافلۂ گُل رسید

(۳)

بلبلکان در صفیر، صلصلکان در خروش
خون چمن گرم جوش   ای که نشینی خموش
در شکن آیین هوش   بادهٔ معنی بنوش
نغمه سرا گل بپوش
بلبلکان در صفیر، صلصلکان در خروش

(۴)

حجره نشینی گذار، گوشهٔ صحرا گزین
بر لب جوی نشین   آب روان را ببین
نرگس ناز آفرین   لخت دل فرودین
بوسه زنش بر جبین
حجره نشینی گذار، گوشهٔ صحرا گزین

(۵)

دیدهٔ معنی گشا، ای ز عیان بی‌خبر
لاله کمر در کمر   نیمهٔ آتش به بر

می چکدش بر جگر   شبنم اشک سحر
در شفق انجم نگر
دیدهٔ معنی گشا، ای ز عیان بی خبر

۲ـ محاوره مابین خدا و انسان

خدا

جهان را ز یک آب و گل آفریدم   تو ایران و تاتار و زنگ آفریدی
من از خاک پولاد ناب آفریدم   تو شمشیر و تیر و تفنگ آفریدی
تبر آفریدی نهال چمن را
قفس ساختی طائر نغمه زن را

انسان

تو شب آفریدی چراغ آفریدم   سفال آفریدی ایاغ آفریدم
بیابان و کهسار و راغ آفریدی   خیابان و گلزار و باغ آفریدم
من آنم که از سنگ آیینه سازم
من آنم که از زهر نوشینه سازم

۳۔ اگر خواهی حیات اندر خطر زی

غزالی با غزالی درد دل گفت — ازین پس در حرم گیرم کنامی
بصحرا صید بندان در کمین اند — بکام آهوان صبحی نه شامی

امان از فتنهٔ صیاد خواهم
دل از اندیشه‌ها آزاد خواهم

رفیقش گفت: ای یار خردمند — اگر خواهی حیات اندر خطر زی
دما دم خویشتن را بر فسان زن — ز تیغ پاک گوهر تیزتر زی

خطر تاب و توان را امتحان است
عیار جسم و جان را امتحان است

---

۶ ـ منظومات شعرای جدید فارسی

انتخاب از دیوان پروین اعتصامی

۱ ـ جان و تن

کودکی در بر قبای سرخ داشت — روزگاری زان خوشی خوش میگذاشت
همچو جان نیکو نگه میداشتش — بهتر از لوزینه می پنداشتش
هم ضیاع و هم عقارش می شمرد — هر زمان گرد و غبارش می سترد
از نظر باز حسودش می نهفت — سرخیش می دید و چون گل می شکفت
گر بدامانش سرشکی می چکید — طفل خرد آن اشک روشن می مکید
گر نخی از آستینش می شکافت — بهر چاره سوی مادر می شتافت
نوبت بازی بصحرا و بدشت — سرگران از پیش طفلان می گذشت
فتنه افکند آن قبا اندر میان — عاریت می خواستندش کودکان
جمله دلها ماند پیشش او گرو — دوست می دارند طفلان رخت نو
وقت رفتن پیشوای راه بود — روز مهمانی و بازی شاه بود

کودکی از باغ می آورد به — که بیا یک لحظه با من سوی ده
دیگری آهسته نزدش می نشست — تا زند بر آن قبای سرخ دست
روزی آن رهپوی صافی اندرون — وقت بازی شد ز تلّی واژگون
جامه اش از خار و سر از سنگ خست — این یکی یکسر دریداًن یک شکست
طفل مسکین بی خبر از سر که چیست — پاره گیهای قبا دید و گریست
از سرش گرچه بسی خوناب ریخت — او برای جامه از چشم آب ریخت
گر بچشم دل ببینیم ای رفیق — همچو آن طفلیم ما در این طریق
جامهٔ رنگین ما آز و هویٰ است — هرچه بر ما میرسد از آز ماست
در هوس افزون و در عقل اندکیم — سالها داریم امّا کودکیم
جان رها کردیم و در فکر تنیم — تن بمرد و در غم پیراهنیم

---

۲ - سپید و سیاه

کبوتری سحر اندر هوای پروازی — ببام لانه بیار است پر ولی نپرید
رسید بر پرش از دور ناوکی جانسوز — نه بر همین است کازان طعنه بر تنش بچه رسید
شکسته شد پر و بالی نزار گشت تنی — گسست رشتهٔ امیدی و رگی بدرید
گذشت بر در آن لانه شامگه زاغی — طبیب گشت چو رنجوری کبوتر دید
برفت خار و خس آورد سایبانی ساخت — برای راحت بیمار خویش بس کوشید

هزار گونه ستم دید تا بروزن و بام — ز برگهای درختان سبز پرده کشید
ز جویبار بمنقار خویش آب ربود — بباغ گرد ره و میوه ای ز شاخی چید
گهی پدر شد و گه مادر و گهی دربان — طعام داد و نوازش نمود و ناله شنید
ببرد آن همه بار جفا که تا روزی — ز درد و خستگی و رنج دردمند رهید
بزاغ گفت: چه نسبت سپید را بسیاه — ترا بیاری بیگانگان چه کس طلبید
بگفت: نیست ما اتفاق و یکرنگی است — تفاوتی نکند خدمت سیاه و سپید
ترا چو من بدل خرد مهر و پیوند است — مرا بسان تو در تن رگ و پی است و ورید
صفای صحبت و آیین یکدلی باید — چه بیم گر که قدیم است عهد یا که جدید
ز نزد سوختگان بی خبر نباید رفت — زمان کار نباید به کنج خانه خزید
غرض گشودن قفل سعادت است بجهد — چه فرق گر ز زر سرخ و گر آهن است کلید

۳- سعی و عمل

براهی در سلیمان دید موری — که با پای ملخ می کرد زوری
بزحمت خویش را هرسو کشیدی — وزان بار گران هردم خمیدی
ز هر گردی، برون افتادی از راه — ز هر بادی، پریدی چون پر کاه
چنان در کار خود یکرنگ و یکدل — که کار آگاه اندر کار مشکل
چنان بگرفته راه سعی در پیش — که فارغ گشته از هر کس جز از خویش

نه اش پروای از پای اوفتادن — نه اش سودای کار از دست دادن
به تندی گفت کای مسکین نادان — چرایی فارغ از ملک سلیمان
مرا در بارگاه عدل خوانهاست — بهر خوان سعادت میهمانهاست
بیا زین ره بقصر پادشاهی — بخور در سفرهٔ ما هرچه خواهی
به خار جهل پای خویش مخراش — براه نیک بختان آشنا باش
ز ما هم عشرت آموز و هم آرام — چو ما، هم صبح خوشدل باش هم شام
چرا باید چنین خونابه خوردن — تمام عمر خود را بار بُردن
رهست اینجا و مردم رهگذارند — مبادا بر سرت پای گذارند
مکش بیهوده این بار گران را — میازار از برای جسم جان را
بگفت از سور کمتر گوی با مور — که موران را قناعت خوشتر از سور
چو اندر لانهٔ خود پادشاهند — زوال پادشاهان را نخواهند
برو جاییکه جای چاره سازیست — که ما را از سلیمان بی نیازیست
نیفتد با کسی ما را سروکار — که خود هم توشه داریم و هم انبار
بجای گرم خود هستیم ایمن — ز سرمای دی و تاراج بهمن
چو ما، خود خادم خویشیم و مخدوم — بحکم کس نمی گردیم محکوم
مرا اُمید راحتهاست زین رنج — من این پای ملخ ندهم بصد گنج
مرا یک دانهٔ پوسیده خوشتر — ز دیهیم و خراج هفت کشور
گرت همواره باید کامکاری — ز مور آموز رسم بُردباری

مرو راهی که پایت را به بندند | مکن کاری که هشیاران بخندند
گهی تدبیر، عاقل باش و بینا | ره امروز را مسپار فردا
بکوش اندر بهار زندگانی | که شد پیرایهٔ پیری جوانی
حساب خود نه کم گیر و نه افزون | منه پای از گلیم خویش بیرون
اگر زین شهد کوته داری انگشت | نکوبد هیچ دستی بر سرت مشت
چه در کار و چه در کار آزمودن | نباید جز بخود محتاج بودن
هر آن موری که زیر پای زوریست | سلیمانیست کاندر شکل موریست

۴ـ فرشتهٔ اُنس

در آن سرای که زن نیست اُنس و شفقت نیست
در آن وجود که دل مرد، مرده است روان
بهیچ مبحث و دیباچه ای، قضا ننوشت
برای مرد کمال و برای زن نقصان
زن از نخست بود رکن خانهٔ هستی
که ساخت خانهٔ بی پای بست و بی بنیان
فرشته بودن زن، آن ساعتی که چهره نمود
فرشته بین، که برو طعنه می زند شیطان

اگر فلاطون و سقراط بوده اند بزرگ
بزرگ بوده پرستار خردی ایشان
بگاهوارهٔ مادر بکودکی بس خفت
سپس بمکتب حکمت حکیم شد لقمان
چه پهلوان و چه سالک چه زاهد و چه فقیه
شدند یکسره شاگرد این دبیرستان
حدیث مهر کجا خواند طفل بی مادر
نظام و امن کجا یافت ملک بی سلطان
وظیفهٔ زن و مرد، ای حکیم دانی چیست ؟
یکیست کشتی و آن دیگریست کشتی بان
چو ناخداست خردمند و کشتی اش محکم
دگر چه باک ز امواج و ورطه و طوفان
بروز حادثه، اندر یم حوادث دهر
امید سعی و عملهاست هم ازین و هم ازان
همیشه دختر امروز، مادر فرداست
ز مادرست میسّر بزرگی پسران
اگر رفوی زنان نیکو نبود نداشت
بجز گسیختگی جامهٔ نکو مردان

توان و توشِ رهِ مرد چیست، یاریِ زن
حطام و ثروتِ زن چیست، مهرِ فرزندان
زنِ نکوی، نه بانوی خانه تنها بود
طبیب بود و پرستار و شحنه و دربان
بروزگارِ سلامت، رفیق و یارِ شفیق
بروزِ سانحه، تیمارخوار و پشتیبان
چه زن، چه مرد، کسی شد بزرگ و کامروا
که داشت میوه‌ای از باغِ علم در دامان
زنی که گوهرِ تعلیم و تربیت نخرید
فروخت گوهرِ عمرِ عزیز را ارزان
چه حُلّه‌ایست گرانتر ز حلیتِ دانش
چه دیبه‌ایست نکوتر ز دیبهٔ عرفان
نه بانویست که خود را بزرگ می‌شمرد
بگوشواره و طوق و بیارهٔ مرجان
چو آب و رنگِ فضیلت بچهره نیست چه سود
ز رنگ جامهٔ زربفت و زیورِ رخشان
برای گردن و دستِ زنِ نکو پروین
سزاست گوهرِ دانش نه گوهرِ الوان

۵۔ تنازع بقا

(از ملک الشعرا بہار مشہدی)

زندگی جنگ است جانا، بہر جنگ آمادہ شو
نیست ہنگام تأمل بی درنگ آمادہ شو

در رہ ناموس ملک و ملّت و خویش و تبار
با نشاط شیر و با عزم پلنگ آمادہ شو

بہر کام دوستان و بہر طبع دشمنان
در مقام خویش چون شہد و شرنگ آمادہ شو

ہمچو شیر سخت دندان یا عقاب تیز چنگ
تا مراد خویش را آری بچنگ آمادہ شو

تا رود صیت خوشت ہر سو، چو سرو آزادہ باش
تا رسد آوازہ ات ہر جا، چو چنگ آمادہ شو

علم یکتا گوہر است و کاہلی کام نہنگ
تا بری این گوہر از کام نہنگ آمادہ شو

حاصل فرہنگ جز ہر و مجبّت ہیچ نیست
تا ازین فرہنگ یابی فر و ہنگ آمادہ شو

پاکدامن باش و ایمن ورنه با سرکوب دهر
چون قمیص شو نگون بهر گدنگ آماده شو
ای پسر کسب هنر کن تا که نام آور شوی
در بمانی از هنرها بهر ننگ آماده شو

۶ـ کنار دریا

(از بانو ژاله سلطانی)

این منظر دلفریب دریاست — یا صفحهٔ پاک آسمان است؟
این نغمهٔ بربط نکیساست — یا آب بناله و فغان است!
برگوی مگر بهشت اینجاست؟
کاین گونه مناظرش دلاراست
دریا زچه روی خشمگین است — بهرچه لبش بود کف آلود
دل سخت و مهیب و پرز کین است — می غرّد و خیزد از سرش دود
چون پیل عنان گسسته باشد
کو دیدهٔ رحم بسته باشد
بر سنگ زند چرا سر خویش — گشته است مگر ز عمر بیزار؟
بس آه کشد ز سینهٔ خویش — بس ناله برآرد از دل زار

دارد مگر او هوای جانان؟
کاین سان شده خسته و پریشان

ز امواج لطیف سیم پیکر پرچین شده دامن تر آب
زان آب گرفته لطف دیگر در پرتو دلفریب مهتاب

ساحل خوش و دلنواز باشد
منزل گه اهل راز باشد

بادی که وزد ز طرف دریا جان پرور و سرد و مشک بیز است
بنشین بکنار بحر، کانجا خاکش به یقین نشاط خیز است

از آتش غم دل پریشان
تا چند بود چو شمع سوزان

زیباست شبی کنار ساحل بر سنگ شکسته‌ای نشستن
دیدن همه از دریچهٔ دل وز فکر زمانه دیده بستن

یک چند بفکر خویش بودن
غافل ز دل پریش بودن

این آب روان به بی زبانی دانی که دهد چه پند پر سود؟
گوید: سپری است زندگانی وین عمر عزیز بگذرد زود

تا فرصت کار و کوشش هست
زنهار مده تو وقت از دست

۷ ـ شب

(از سیمین دخت)

پردهٔ قیرگون که شب نام است بر فراز جهان فرو افتاد
پردهٔ دلفریب گوی فلک کرد پنهان و تیرگی‌ها زاد

اوّلین اختران جلوه فروش جلوه کردند و عشوه‌ها کردند
پی در دام کردن دلها چه فسونها چه شیوه‌ها کردند

ماه آهسته پیش می‌آید گستراند به بحر و بر مهتاب
سیم پُر نور آن بگونهٔ سیم سیمگون پرتوش چنان بیماب

بگرفتند اختران برش چون عروسی میان محفلیان
من ترا دوست دارم از دل و جان ای شب ای رازدار عالمیان

آسمان تیره گون و اندر آن اختران سپید جا دارند
همچنان لعبتان سیمین تن که به تن جامهٔ عزا دارند

هامُن و کوه و دشت و دره و بحر　　همه دارند جامهٔ گلرنگ
همه پوشیده اند جامهٔ شب　　گل و گل آب و خاک و سبزه و سنگ

شب! توبی پرده پوش زشتی ها　　شب! سیاهی بسان یکرنگی!
یکدل و یک زبان و یک رویی　　نیست روی سیاهیت رنگی

---

۸ — از رحمت خدا ناامید مشو

(از صفاعلیشاه)

یکی موری بدریا اندر اُفتاد　　همی زد دست و پا و کرد فریاد
که یارب خشک کن دریا برایم　　نما این بحر را صحرا برایم
چه شد بی تاب اندر آب بشنفت　　که یک ماهی باشنالش همی گفت
چه بودی گر همه کوه و دره و دشت　　سراسر آب شور و تلخ می گشت
که بودی بیشتر زین ها فضامان　　فراهم بیشتر بودی غذامان
چو بشنید این سخن آن مور نالان　　بگفتا دست باید شستن از جان
که گر کامم برآید جمله بی آب　　شوند این ماهیان اندر تب و تاب
چرا باید بشوره تخم افشاند　　نشاید بحر موری بحر خشکاند

چو شد نومید در غرقاب زحمت　　بموج آمد همی دریای رحمت
در آن ساعت که شست از زندگی دست　　بطی آمد بروی آب بنشست
پرش بگرفت پس آن مور بیتاب　　بپرید آن مرغ و خارج گردش از آب
برونش برد از دریا به صحرا　　همان کش برد از صحرا بدریا
الهی می نگویم وضع عالم　　بده تغییر و نیکو ساز عالم
بود قدرت ترا در کل اشیا　　توانایی و بینایی و دانا
بشر نومید از بیگانه و خویش　　صفا را وارهان زین بحر تشویش

۹- تجدد و هنر

(از قهرمان ملایری)

پسری گفت پیر دهقان را　　کی پدر این طریقه جانفرساست
نیک بنگر که زندگانی ما　　تا چه اندازه پست و نازیباست
با الاغ چلاق و گاو توان　　زحمت کشت و کار ما بیجاست
گویی این زندگانی ننگین　　از ازل بهر ما خدا میخواست
ورنه باعث چه شد که ملک فرنگ　　از خضارت چو جنت الماواست
راستی با تو درمیان آرم　　گرچه رنجیده میشوی از راست

نبود کافی این اصول قدیم — که بما ارث از آدم و حوّاست
حرف امروز غیر دیروز است — کار فردا سوای پس فرداست
گاو بگذار فکر ماشین کن — کین تبدل مسلّم الاجراست
فرق ماشین و گاو در عالم — آشکارا بنزد هر داناست
آنچه بر ما رود ز شومی بخت — همه در سایهٔ جهالت ماست
کی تواند گذشتن این خر لنگ — بفضای که آسمان پیماست
بی نشان همچو مرغ عنقائیم — علم تا در میان ما عنقاست
گوش واکن که از نفیر علوم — سطح گیتی تمام پُر غوغاست
علم آباد کرده دنیا را — مگر این ملک خارج از دنیاست
هنر خویش را نما ورنه — بی هنر هر کجا رود رسواست
قهرمان هر که رُخ ز علم بتافت — بر تن خود لباس ننگ آراست

---

۷ ـ ترانه‌های منتخب

---

۱ ـ رباعیات سعدی

۱
آن کیست که دل نهاد و فارغ بنشست — پنداشت که مهلتی و تاخیری هست
گو میخ مزن که خیمه می‌باید کند — گو، رخت منه که بار می‌باید بست

۲
نه هر که زمانه کار او در بندد — فریاد و جزع بر آسمان پیوندد
بسیار کسا که اندرونش چو رعد — می‌نالد و چون برق لبش می‌خندد

۳
هر دولت و مکنت که قضا می‌بخشد — در وهم نیاید که چرا می‌بخشد
بخشنده نه از کیسهٔ ما می‌بخشد — ملک آن خداست تا کرا می‌بخشد

با گل بشنل چو خار می باید بود (۴) با دشمن دوست وار می باید بود
خواهی که سخن ز پرده بیرون نرود در پردهٔ روزگار می باید بود

از هر چه کنی مرهم ریشش اولی تر (۵) دلداری خلق هر چه بیشش اولی تر
ای دوست بدست دشمنانم مسپار گر می کشیم بدست خویشش اولی تر

چون خیل تو صد باشد و خصم تو هزار (۶) خود را بهلاک می سپاری هشدار
تا بتوانی بر آور از خصم دمار چون جنگ ندانی، آشتی عیب شمار

منعم که بعیش می رود روز و شبش (۷) نالیدن درویش نداند سببش
بس آب کی می رود بجیحون و فرات در بادیه تشنگان بجان در طلبش

همسایه که میل طبع بینی سویش (۸) فردوس برین بود سرا در کویش
و آنرا که نخواهی که به بینی رویش دوزخ باشد بهشت در پهلویش

آن دوست که دیدنش بیاراید چشم (۹) بی دیدنش از دیده نیاساید چشم
مارا ز برای دیدنش باید چشم ور دوست نه بینی بچه کار آید چشم

چون ما و شما مقارب یکدگریم (۱۰) به زبان نبود که پرده ای هم ندریم
ای خواجه تو عیب من مگو تا من نیز عیب تو نگویم که یک از یک بتریم

مه را ز فلک بطرف بام آوردن (۱۱) وز روم کلیسیا بشام آوردن
در وقت سحر نماز شام آوردن بتوان، نتوان ترا بدام آوردن

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی (۱۲) پس قیمت سنگ و لعل یکسان بودی
گر در همه چاهی آب حیوان بودی دریافتنش برهمه آسان بودی

---

۲ ـ رباعیات سرمد

نی سرو قدی که رو نماید یار است (۱) نی سیمبری که دل رباید یار است
آن یار گزین که هرچه خواهی بدهد یاری که بکار تو بیاید یار است

سرمد گله چو نشد، نکو شد که نشد (۲) لب بیهده گو نشد، نکو شد که نشد
منت کش دهر می شدی آخر کار کاری که نکو نشد، نکو شد که نشد

آن که ترا شکوه سلطانی داد (۳) ما را همه اسباب پریشانی داد
پوشاند لباس هر کرا عیبی دید بی عیبان را لباس عریانی داد

راضی دل دیوانه به تقدیر نشد (۴) فارغ ز خیال فکر و تدبیر نشد
ایام شباب رفت باقی است هوس ما پیر شدیم و آرزو پیر نشد

یاران چه قدر راه دورنگی دارند (۵) مصحف بغل، دین فرنگی دارند
پیوسته بهم چو مهره های شطرنج در دل همه فکر خانه جنگی دارند

آن شوخ بمن نظر ندارد چه کنم (۶) آه دل من اثر ندارد چه کنم
با آنکه همیشه در دلم می باشد از حال دلم خبر ندارد چه کنم

سرمد تو حدیث کعبه و دیر مکن (۷) در کوچهٔ شک چو گمرهان سیر مکن
رو شیوهٔ بندگی ز شیطان آموز یک قبله گزین و سجدهٔ غیر مکن

احوال شده از زشتی اعمال تباه (۸) جز فضل خدا نیست دگر جای پناه
هر چند که من ضعیف و ابلیس قویست لا حول و لا قوة الّا بالله

---

(۹)

دریاست دلت گر تو شناور بشوی — غواص محیط هفت کشور بشوی
در بحر وجود تست موجود همه — طوفان بکنی و خواه لنگر بشوی

---

(۱۰)

هر روز بدریای هوس گردابی — از ظلمت غفلت همه شب درخوابی
ایّام جوانی شد و پیری آمد — وقت است اگر فیض چمن دریابی

فارسی شیریں

فرہنگ اور سوانح حیات

[نوٹ ـــ اس فرہنگ میں انھیں کلمات کی تشریح کی گئی ہے، جو عام لغتوں میں نہیں ملیں گے۔ اساتذہ اور طلبہ دونوں کو مشورہ دیا جاتا ہے کہ وہ مشکل الفاظ کے معنی لغت میں دیکھیں۔]

صفحہ ۱ ـ اسرار التوحید = پوری کتاب کا نام ہے "اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید"۔ اس کتاب کے مؤلف محمد بن منوّر ہیں۔ جو ایران کے ایک مشہور صوفی بزرگ شیخ ابو سعید کے پرپوتے تھے۔ شیخ ابو سعید ۳۵۷ھ میں متولد ہوئے اور ۴۴۰ھ میں وفات پائی۔ محمد بن منوّر نے یہ کتاب ۵۷۰ھ اور ۵۸۰ھ کے درمیان لکھی۔ اس میں شیخ ابو سعید کے کچھ حالات زندگی اور کلمات و مقالات درج ہیں۔ فارسی نثر میں یہ کتاب ایک اہم درجہ رکھتی ہے، کیونکہ اس کی عبارت بہت سادہ و رواں اور ہر قسم کے تکلّفات سے خالی ہے۔

صفحہ ۲ - عالم صورت = مادّی دُنیا - عالم معنی = رُوحانی دُنیا - طوس = ایران کے صوبہ خراسان کا ایک مشہور قصبہ جہاں فردوسی اور کئی دوسرے شاعر اور ادیب پیدا ہوئے - آجکل اس قصبہ کے پاس مشہور شہر 'مشہد' واقع ہے - نشاپور = خراسان کا دوسرا مشہور شہر -

صفحہ ۳ - عدنی کوبان = نشاپور کے ایک کوچے یا محلّے کا نام -

- خانقاہ = لفظ 'خانگاہ' کا معرّب ہے - وہ مکان جہاں صوفی یا زاہد رہتے ہیں اور اپنے مُریدوں کو روحانی درس دیتے ہیں -

طرطوس = مُلک شام کا ایک شہر - مجلس = بیٹھنے کی جگہ، فارسی میں وعظ کا جلسہ - مجلس نہادن = وعظ کا جلسہ ترتیب دینا -

امام ابُوالقاسم قشیری = ایک مشہور صوفی بزرگ جو ۳۷۶ھ میں خراسان میں پیدا ہوئے اور ۴۶۵ھ میں وفات پائی - تصوّف میں انکی ایک مشہور تالیف ہے، جس کو 'رسالہ قشیریہ' کہتے ہیں -

صفحہ ۴ - میہنہ = خراسان کا ایک دیہات - شیخ ابی سعید ابُوالخیر کا وطن اصلی اور مدفن یہیں ہے - طبری = طبرستان کا رہنے والا، طبرستان ایران کے شمال میں ایک صُوبہ ہے - آمل = صوبہ طبرستان کا ایک شہر -

صفحہ ۵ - سودائی = دیوانگی -

صفحہ ۶ - خط بر کسی فرو کشیدن = کسی کو ذلیل و حقیر سمجھنا -

صفحہ ۷ - پارینہ = پارسال -

صفحہ ۱۱ ۔ بعشرت = زندگی بسر کرنا، صحبت میں رہنا ۔

صفحہ ۱۷ ۔ مَلِک زوزن = "زوزن کا بادشاہ"۔ زوزن ایک شہر کا نام ہے جو ہرات اور نشاپور کے درمیان واقع ہے ۔ شہروا = کھوٹا سکّہ ۔

صفحہ ۲۰ ۔ ابوالفرج بن جوزی = سعدی کے اُستاد، جو مدرسہ نظامیہ میں درس دیتے تھے، علم حدیث کے مشہور عالم شمار ہوتے ہیں ۔

صفحہ ۲۲ ۔ پردہ = راگ ۔ عشاق، خراسان، حجاز = یہ سب گانے کے راگوں کے نام ہیں ۔

صفحہ ۲۸ ۔ بکتاش = مَلِک خوارزم کے بادشاہ کا نام ۔ بکتاش ایک صوفی بزرگ کا نام بھی ہے، جن کے نام پر سلسلہ "بکتاشیہ" مشہور ہے ۔

صفحہ ۲۹ ۔ لوریان = لوریا لُر، ایران کے ایک قبیلے کا نام، جو صوبہ لُرستان میں رہتا ہے ۔ پہلے یہ لوگ مسافروں کا مال لوٹا کرتے تھے ۔

صفحہ ۳۱ ۔ مصلای شیراز = شہر شیراز کا ایک محلّہ ۔ گنبد عضد = عضد کا بنایا ہوا گنبد ۔ عضدالدولہ دیلمی شیراز کا ایک بادشاہ تھا، اُس نے ۳۷۲ھ میں انتقال کیا ۔

صفحہ ۳۶ ۔ سُلطان سنجر = ایران کا ایک مشہور بادشاہ جس نے ۵۱۱ھ سے ۵۵۲ھ تک خراسان میں حکومت کی ۔

صفحہ ۳۸ ۔ تیغ زھر آب دادہ = زہر کے پانی میں بھیگی ہوئی تلوار ۔

صفحہ ۴۲ ۔ از عہدہ عہد بیرون آمدن = قول کو پُورا کرنا ۔

صفحہ ۴۳ - افریدون = ایران قدیم کے ایک مشہور بادشاہ کا نام -

صفحہ ۴۴ - یعقوب لیث = ایران کے ایک امیر کا نام، جو صفاری خاندان کا تھا۔ روی گر = مس گر، ٹھٹھیرا، جو لوہے، پیتل وغیرہ کے برتن بناتا یا اُن کی مرمّت کرتا ہے -

صفحہ ۴۵ - بدان منصب کہ رسید = کہ اُس عہدے پر پہنچا - مطلب یہ ہے کہ اُس نے ایک اعلیٰ منصب حاصل کیا - یعقوب لیث نے ایران میں ایک خود مختار حکومت قائم کی تھی - (سنہ ۲۹۳ھ سے ۳۲۵ھ تک)

صفحہ ۴۶ - سر برزدہ است = سر نکالا یعنی پیدا ہوا ہے -

صفحہ ۴۷ - صرفہ بُردن = فائدہ حاصل کرنا - مدائن = ایران کا ایک شہر، جو ایران کے ساسانی بادشاہوں کا پایہ تخت تھا -

نوشیروان - (یا انوشیروان) = ساسانی خاندان کا ایک مشہور بادشاہ جو قباد کا بیٹا تھا - اس کے عدل و انصاف کی شہرت ہے - حضرت محمد رسول اللہ صلعم اس کے عہد سلطنت میں پیدا ہوئے تھے - (سنہ ۵۳۱ء سے ۵۷۹ء) - مامون = مامون الرشید، عباسی خاندان کا ساتواں خلیفہ - ہارون الرشید کا بیٹا، اس کا نام عبداللہ تھا - سنہ ۸۱۲ء میں مسندِ خلافت پر متمکن ہوا اور ۸۳۲ء میں فوت ہوا -

صفحہ ۴۸ - سلطان ملک شاہ سلجوقی = ایران کے سلجوقی خاندان کا تیسرا بادشاہ جس نے ۴۶۵ھ سے ۴۸۵ھ تک حکومت کی - جوئی = ایک ندی - (جو = ندی)

صفحہ ۵۴ - حاجی پیرزادہ = حاجی پیرزادہ، جن کا پورا نام حاجی محمد علی پیرزادہ ہے، ایران کے ایک صوفی خاندان سے تعلق رکھتے ہیں۔ ان کے والد آقا محمد اسماعیل (متوفی ۱۲۷۳ھ) شہر 'نائین' کے رہنے والے تھے۔ جہاں ان کے بزرگوں نے ارباب سلوک اور اصحاب معرفت کی حیثیت سے شہرت حاصل کی تھی۔ محمد علی پیرزادہ اسی شہر میں پیدا ہوئے اور ان کی جوانی کا زمانہ بھی یہیں گذرا۔ کمالات روحانی و مدارج عرفانی طے کر کے ایران کے ممتاز و معزز لوگوں کی توجہ کا مرکز بنے۔ اپنی زندگی میں دوبار بیرونی ممالک کی سیاحت کی۔ پہلی مرتبہ ۱۲۸۵ھ میں مشیر الدولہ سپہ سالار اعظم کے ساتھ یورپ کا سفر کیا۔ دوسری دفعہ وہ اپنے دو دوست احمد خاں موید الملک اور صاحب دیوان شیرازی کی معیت میں ہندوستان کی راہ سے یورپ گئے۔ اور ۱۳۰۳ھ و ۱۳۰۵ھ) دو برس کے عرصے میں ہندوستان، مصر، فرانس، انگلستان، جرمنی، آسٹریلیا و ہنگری، ترکی، شام اور عراق کے ملکوں کی سیاحت کی۔ اور وہاں کے ارباب علم و فضل سے ملاقاتیں کیں۔ اس سفر کا حال حاجی نے ایک سفرنامہ میں بیان کیا ہے، جو بہت دلچسپ اور پُر از معلومات ہے۔ حاجی پیرزادہ نے ستر سال کی عمر میں ۱۳۲۱ھ میں اپنے وطن 'نائین' میں انتقال کیا۔

صفحہ ۵۵ - تاری = تاڑی۔ مرتبہ = منزل۔ بر روی ہم = ایک پر دوسرا۔ تراوو = ٹراموے۔ از ہم = ایک دوسرے سے جدا۔

صفحہ ۵۶ ۔ لولہ = نل، پائپ ۔ شیر = نل کی ٹونٹی ۔
آب انبار = پانی جمع کرنے کا حوض ۔
صفحہ ۵۷ ۔ جرثوم = بیماری کا کیڑا ۔
صفحہ ۵۸ ۔ چرخ = پہیہ ۔ چلوار = دُھلا ہوا کپڑا، [یہ لفظ اصل میں چہل یارڈ یعنی چالیس گز تھا، بگڑ کر 'چلوار' ہوگیا۔] اُجلا نن کلاٹ وغیرہ قسم کا کپڑا، جس کا ایک تھان چالیس گز کا ہوتا ہے۔
متقال = موٹا کپڑا ۔ [یہ لفظ رُوسی ہے MИTKaЛb]
حولہ = تولیہ [اصل لفظ 'حولہ' ہے]۔ صلب = سخت ۔
شاہی وعباسی = ایرانی سکّوں کے نام ہیں ۔
صفحہ ۵۹ ۔ حلاجی = دُھننا ۔ فتیلہ کردن = لپیٹنا ۔ کلافہ کردن = گرم پانی میں رکھ کر صاف کرنا ۔ توپ = تھان ۔ تاہ کردن = تہہ کرنا ۔
صفحہ ۶۰ ۔ ییلاق (یا ایلاق) = وہ شہر جہاں گرمیوں کے زمانے میں رہتے ہیں، ٹھنڈی جگہ ۔ سربازخانہ = سپاہیوں کے رہنے کا مکان، فوجی بارک ۔
صفحہ ۶۱ ۔ میدان شرط = گھوڑ دوڑ کا میدان ۔ ریس کورس
صفحہ ۶۲ ۔ اسلامبول = ترکی کا دارالسلطنت استانبول ۔ آج کل کا دارالسلطنت شہرِ 'انقرہ' ہے ۔ وافور = لوبان وغیرہ کا دُھواں ۔
بیروت = مُلک شام کا مشہور شہر و دارالسلطنت ۔

صفحہ ۶۳۔ **تشریفات** = مراسم۔ **موزیکان** = ڈھول باجا (فوجی بینڈ)۔
سنجق۔ (سنجاق) = جھنڈا۔

صفحہ ۶۴۔ **خز** = ریشمی کپڑا۔ **گلابتون** = سنہرا لیس۔

صفحہ ۶۵۔ **ضریح** = قبر۔ **تامّل می نمایند** = انتظار کرتے ہیں، ٹھہر جاتے ہیں۔
تدارکات = تیاریاں۔ **تومان** = ایران کا ایک سکّہ۔

صفحہ ۶۶۔ **مستمری** = وہ امدادی رقم جو مقررہ وقت پر ہمیشہ دی جائے۔
دولت عثمانی = عثمانی ترکوں کی حکومت۔ [ترکوں نے جو حکومت
ایشیائے کوچک میں ۱۲۹۶ء میں قائم کی اُس کا بانی 'عثمان'
ایک تُرک تھا۔ اس وجہ سے اس حکومت کو حکومت عثمانی کہتے ہیں۔
یہ حکومت سوا چھ سو سال قائم رہی۔ مسلمانوں کی خلافت بھی اسی خاندان
میں رہی۔ اس حکومت کا آخری خلیفہ عبدالحمید پاشا تھا۔]

صفحہ ۶۷۔ **زرتشتیان** = زرتشتی لوگ، یعنی وہ لوگ جو حضرت زرتشت
کے پیرو ہیں۔ زرتشت ایران میں حضرت عیسیٰؑ سے تقریباً سات آٹھ سو
سال پہلے پیدا ہوئے تھے، وہ پیغمبر مانے جاتے ہیں۔ 'اوستا' اُن کی
مقدّس کتاب ہے، جس میں دین زرتشتی کے متعلق باتیں بیان کی گئی ہیں۔
آجکل بھی ایران میں زرتشتی مذہب کے ماننے والے کچھ لوگ موجود ہیں۔
ہندوستان کے پارسی لوگ بھی اسی مذہب کو مانتے ہیں۔
باستان = پُرانا، قدیم۔ **هرمزد**۔ (اورمزد، اہورامزدا) =

زرتشتی مذہب کے مطابق وہ خدا جس نے کائنات کو پیدا کیا۔

صفحہ ۶۸ ۔ در صدد چیزی برآمدن = کسی چیز کی فکر میں ہونا۔

برازندہ = (مصدر برازیدن کا اسم فاعل)۔ زیب دینے والا، خوبصورت۔

صفحہ ۶۹ ۔ دادار = انصاف ور۔ از عہدہ کاری برآمدن = کام انجام دینا، کوئی فرض ادا کرنا۔ فرتوت = وہ بوڑھا آدمی جس میں کچھ کرنے کی صلاحیت باقی نہ ہو۔

صفحہ ۷۰ ۔ نیمروز = نصف روز، دوپہر۔ سپری شدن = گزر جانا۔

صفحہ ۷۱ ۔ تنگنا = تنگ جگہ۔ توان فرسای = ہمّت شکن۔

صفحہ ۷۲ ۔ دژ = قلعہ۔ اہریمن = شیطان۔ زرتشتی مذہب میں دو مخالف قوتوں کا تصوّر ہے۔ ایک یزدان جو نیکی کا خدا ہے۔ اور دوسرا "اہرمین" جو بدی پر اُبھارنے والا شیطان ہے۔

پلیسہ روی = چتکبرا، یعنی جس کے بدن پر ابرص کے سفید داغ ہوں۔ گذر = مکان کا ایک حصّہ، راستہ۔ میانگین = وسط، بیچ کا۔

صفحہ ۷۴ ۔ کار از پیش بردن = ترقی کرنا۔

صفحہ ۷۵ ۔ بجا بیاوردن = شناختن، جاننا، پہچاننا

صفحہ ۷۶ ۔ مدارک = ثبوت، (مدرک کی جمع)۔ عصا کش = لاٹھی پکڑ کے لے چلنے والا۔ زننده = نامناسب، دُکھ پہنچانے والا۔

بی جہت = فضول، بیکار۔ تفرعن = فرعونیت، غرور و تکبّر۔

یکدنده = ہٹی۔ ضدّی۔ جدلی = جھگڑالو۔

صفحہ ۷۷ ۔ بچیزی نگرفتن = کچھ نہ سمجھنا۔ حقیر سمجھنا۔ بیہدہ بودن = بیکار جانا۔

صفحہ ۷۸ ۔ گویندگان (گوینده کی جمع) = شعرا۔ خاندان سامانی = ایران کے بادشاہوں کا ایک خاندان۔ اس خاندان کے بادشاہوں کا پای تخت سمرقند تھا۔ یہ خاندان ۲۷۹ھ سے ۳۹۵ھ تک برسر اقتدار رہا۔ نیاکان = آبا و اجداد۔

صفحہ ۷۹ ۔ ادامہ دادن = جاری رکھنا۔ قسمت = حصّہ۔ ارزش = اہمیت، قدر و قیمت۔ پی بردن = سمجھنا۔ از دیرباز = عرصۂ دراز سے، زمانۂ قدیم سے۔

صفحہ ۸۰ ۔ دریافت داشتن = حاصل کرنا۔ زادگاه = جنم بھوم، مولد۔ سدّ = باندھ۔ یکدهم = دسواں حصہ ($\frac{1}{10}$)۔ حیات را پدرود گفتن = فوت ہو جانا۔ خودداری کردن = باز رکھنا۔

صفحہ ۸۱ ۔ یکی بود، یکی نبود = کہانی قصہ کے شروع میں اسی طرح کہتے ہیں۔ جیسے اُردو میں کہانی اس طرح شروع کی جاتی ہے۔ "ایک تھا بادشاہ، ہمارا تمہارا خدا بادشاہ"۔ خارکن = سوکھی لکڑیاں جمع کرنے والا۔ خار بارش می کرد = اُس (گدھے) پر سوکھی لکڑیاں لادتا تھا۔ بستوه آمد = عاجز آگیا۔ جور = طرح، قسم۔ چہ جور = کس طرح۔ در بیاوردن = نکالنا۔ قرد ادن = آمادہ کیا۔

خودش را بنا خوش بزند = اپنے کو بیمار ظاہر کرے۔
غصّہ دار شد = غمگین ہوا۔ کارم بزمین می ماند = میرا کام بگڑا۔
خرہ = خر + ہ ۔ ہای مختفی تصغیر کے لئے ہے۔ یعنی گدھا۔
بدجوری = بُری طرح سے۔ بزمین چسپید = زمین پر پڑ گیا ہے۔
جون و بلای حسابی هم ندارد = گھر میں رہنا یا باہر جانا
دونوں برابر ہے۔ سیخونک = لوہے یا لکڑی کی چھوٹی سلاخ۔
مراد لاٹھی ڈنڈا۔ الجا بلند کردن = جگہ سے اُٹھانا۔
بهش = به او، (گفتگو میں 'به او' کو 'بهش' کر دیتے ہیں)
صفحہ ۸۲ = بدرد خوردن = کام کے لائق ہونا۔ کس کارش = اپنے نوکروں۔
غرشی سرداد = گرجا۔ زهره ترک بشود = پتہ پھٹ جائے
(ڈر کے مارے)۔ از جلوم سر در بیاورد = میرے آگے سے آجائے۔
عروعر راول کرد = ڈھینچوں ڈھینچوں کرنے لگا۔
کلفتتر = کلفتتر = (کُلفت = سخت، بھاری) زیادہ بھاری۔
صفحہ ۸۳ = شیره = شیر + ہ (ہای مختفی تصغیر کے لئے اضافہ کیا گیا ہے)۔
سبز شدن = اچانک نکل آنا۔ جلوی هم سبز شدند = اچانک
دونوں میں آمنا سامنا ہو گیا۔ خودش را نباخت = اپنے حواس نہیں کھویا۔
چیه = چه است ۔ اسمت چیه = اسم تو چیست۔
از سرش واکند = اپنے سر سے الگ کرے، یعنی چھٹکارا پائے۔

میخام = می خواهم (بولنے میں ' می خام ' ہوگیا)۔ یک خُردہ = تھوڑا سا۔
صفحہ ۸۴ ۔ گیر بیفتد = پکڑا جائے۔ چُرت = نیند، غنودگی۔ ساختگی = بناوٹی۔
تو = اندر۔ دست پاچہ شد = گھبرا گیا۔ یواشکی = آہستہ سے۔
مگسہ = مگس + ہای تصغیر۔ بدوبیراہ = بُری بھلی، گالی گفتہ۔
دو تا بدو بیراہ ھم گفت = دو تین گالی بھی دی۔
لالائی = سرود خوان، لوری دینے والا۔ حساب دستت باشد =
ذرا حساب جوڑ لو۔ عقب سرش انداختہ بود = اپنے پیچھے چھوڑ دیا تھا۔
باتلاق = دلدل۔ حواس پرتا = بدحواسی، بے خیالی۔
تو رخ ھم بودند = ایک دوسرے کی فکر میں تھے۔
صفحہ ۸۵ ۔ من دارم غرق میشوم = میں ڈوبنے کے قریب ہوں۔
نفلہ شدن = فضول۔ ہلاک و ضایع ہونا۔
یک خیز ور داشت = چھلانگ لگا کے نکل بھاگا۔
صفحہ ۸۶ ۔ گیج = حیران پریشان۔ ور = طرف۔ این ور آن ور میزنی =
ادھر اُدھر مارے مارے پھرتے ہو۔ رشید = بہادر۔
ناخن هاش ھم گرد است و یک کاسہ = اس کا ناخن ایک جگہ
جمع ہو کر پیالہ سا بن گیا ہے۔ (گدھے کے کھر کے بارے میں)
این خرہ = این خر است۔ دلداری کرد = ڈھارس دلایا۔
میام = می آیم۔ (بولنے میں ' میایم ' میام ہو جاتا ہے۔)

صفحہ ۸۷ ۔ پروس = پُروسیا ، جرمنی کا ایک صوبہ ۔ المان = جرمنی۔
پتسدام = جرمنی کا ایک شہر۔ نمایشنامہ = ڈراما ۔
میلادی = عیسوی (حضرت عیسیٰؑ کی ولادت سے متعلق) ۔
بازیگران نمایش = ڈراما کے ایکٹر۔
صفحہ ۸۸ ۔ لَم یزرع (عربی) = بغیر جوتا ہوا ۔ ترمیم = مرمّت کرنا۔
قرائت = پڑھنا۔ امضا = دستخط۔ مُلّاک = ملکیت
رکھنے والا، یعنی زمیندار۔ براندن بورگ = ملک جرمنی کا ایک علاقہ۔
صفحہ ۸۹ ۔ پنجرہ = کھڑکی ۔ آسیا = چکّی ۔ محیط = فضا، ماحول۔
صفحہ ۹۰ زنگ = گھنٹی ۔ زنگ می زند = گھنٹی بجاتا ہے ۔
آسیای بادی = ہوا سے چلنے والی چکّی ۔
صفحہ ۹۱ ۔ تشییع = ساتھ جانا، جنازے کے ساتھ جانا۔
صفحہ ۹۲ ۔ جبران کردند = بدلہ دینا، تلافی کرنا۔ ضرر = نقصان۔
نظر خودم = اپنی رائے ۔
صفحہ ۹۳ ۔ دادسرای = عدالت ۔ تقاضا = درخواست ۔
داد رسی = انصاف کرنا۔ پُر دل = بہادر ۔
داد جوی = انصاف ڈھونڈھنے والے ۔
صفحہ ۹۴ ۔ نظامی = ابُو محمد الیاس نام تھا۔ اور باپ کا نام یوسف
تھا۔ شہر گنجہ میں پیدا ہوئے تھے ، یہ شہر آجکل مملکت روس میں ہے۔

تخلص نظامی تھا۔ فارسی شاعروں میں ان کا بہت بڑا درجہ ہے۔
آذربائیجان، شروان اور مراغہ کے فرمانرواؤں کے دربار میں
رسائی پیدا کی تھی اور اُن کے نام سے اپنی پانچ مثنویاں معنون کیں۔
ان مثنویوں کے نام یہ ہیں:۔ "مخزن الاسرار"۔ "خسرو شیریں"۔
"لیلیٰ و مجنون"۔ "ہفت پیکر"۔ "سکندر نامہ"۔ یہ سب پنج گنج
یا خمسۂ نظامی کے نام سے مشہور ہیں۔ نظامی نے تقریباً ۶۱۴ھ
(۱۲۱۷ء) میں انتقال کیا۔

صفحہ ۹۷ ۔ مسم = مسِ من۔ مس ایک کم قیمت دھات ہے۔
مس را بزر اندودن = مس پر سونے کا پانی چڑھانا، یعنی
کم قیمت چیز کو بیش قیمت بنانا۔ سوزد ازین غصہ دلم بر دلم =
اس رنج سے میرا دل بار بار کڑھتا ہے۔ آب خود ریختن =
اپنی عزت بگاڑنا۔ نیکی او روی بدو باز کرد = اُس کی نیکی
اپنا چہرہ دکھائے گی، یعنی اُس کی نیکی اس کی سعادت کا سبب بنے گی۔

صفحہ ۹۸ ۔ فرا = سامنے، آگے، طرف۔ (یہ ایک سابقہ ہے جو بعض مصادر
کے پہلے لگایا جاتا ہے۔ جیسے فرا آمدن، فرا رفتن وغیرہ۔)
جنایت = جُرم، گناہ۔

صفحہ ۹۹ ۔ پلّہ = درجہ، رتبہ، ترازو کا پلڑا۔

صفحہ ۱۰۰ ۔ یمن = جزیرہ نمای عرب کا ایک مُلک۔

لومبھکی = لوبہ + ک + ی (ک تصغیر اور یائے تنکیری کے ساتھ) ایک چھوٹی سی لومڑی۔ تسگرفی = ہوشیاری، چالاکی، ہنر۔

صفحہ ۱۰۲۔ عطار۔ فارسی کے ایک مشہور صوفی بزرگ اور شاعر فریدالدین نامی کا تخلص ہے۔ ۱۱۱۹ء میں نیشاپور میں پیدا ہوئے تھے۔ بچپن ہی سے طبیعت کو شاعری سے لگاؤ تھا۔ ان کی تصانیف بہت سی ہیں، جن میں "پندنامہ"، "منطق الطیر" اور "تذکرۃ الاولیا" بہت مشہور ہیں۔ ۱۲۲۹ء میں ایک مغل سپاہی کے ہاتھوں شہید ہوئے۔

صفحہ ۱۰۳۔ یعقوبؑ = ایک پیغمبر کا نام، جن کی نسل میں قوم اسرائیل ہے۔ حضرت یوسفؑ بھی پیغمبر تھے اور یعقوبؑ کے بیٹے تھے۔ یوسفؑ حُسن و جمال میں مشہور آفاق تھے۔ ان کا قصّہ قرآن پاک میں بیان کیا گیا ہے۔ (ملاحظہ ہو پارہ ۱۳)۔ تن زدن = خاموش ہوجانا۔

صفحہ ۱۰۳۔ سُلطان محمود = سُلطان محمود غزنوی جس نے ۴۲۱ھ میں انتقال کیا۔ وہ سُلطان سُبکتگین کا بیٹا تھا اور اپنے باپ کی موت کے بعد غزنین میں تخت حکومت پر بیٹھا۔ وہ ایک بہادر فاتح تھا، ہندوستان پر بھی سترہ بار فوج کشی کی۔ علم و ادب کی بھی سرپرستی کرتا تھا۔ اُس کے دربار میں بہت سے شعرا ملازم تھے۔

صفحہ ۱۰۴۔ شبدیز = (شب بمعنی رات + دیز بمعنی گھوڑا) سیاہ رنگ کا گھوڑا، کوئی گھوڑا۔ ساسانی بادشاہ خسرو پرویز کے

گھوڑے کا نام "شبدیز" تھا۔ خارکش = سوکھی لکڑیاں
چُننے والا۔ معیل = عیالدار، بیوی بچوّں والا۔

صفحہ ۱۰۶ ۔ بادرنگ می راند = ہوا کی طرح گھوڑا دوڑاتا جا رہا تھا۔

صفحہ ۱۰۷ ۔ قسم = قسمت، حصّہ۔

صفحہ ۱۰۸ ۔ رھی = غلام، نوکر۔

صفحہ ۱۰۹ ۔ قصاید = قصیدہ کی جمع ہے۔ قصیدہ نظم کی وہ قسم ہے جس میں کسی شخص کی مدح یا مذمت کی جاتی ہے۔ لیکن زیادہ تر قصیدے مدحیہ ہوتے ہیں۔

سعدی = ان کا نام شیخ مصلح الدین اور تخلص سعدی ہے۔ ۵۸۹ھ میں شیراز (ایران) میں پیدا ہوئے۔ ابتدائی تعلیم گھر پر حاصل کرنے کے بعد بغداد کے مشہور مدرسہ نظامیہ میں تکمیل علم کیا۔ اس کے بعد زندگی کا بہت سا حصّہ سیر و سیاحت میں گزارا۔ چودہ بار خانہ کعبہ کی زیارت کی تصوّف میں شیخ شہاب الدین سہروردیؒ اور شیخ عبدالقادر جیلانیؒ کے مُرید تھے۔ ۱۰۲ سال کی عُمر پائی۔ آخر عمر میں شیراز لوٹ آئے اور یہیں ۶۹۱ھ میں فوت ہوئے۔ ان کی تصانیف میں "گُلستان" و "بوستان" بہت مشہور ہیں۔

مسمار = کیل، کھونٹی۔

صفحہ ۱۱۱ ۔ امیر انکیانو = شیراز کے ایک حاکم کا نام جو تاتاریوں کی

طرف سے اس شہر پہ فرمانروائی کرتا تھا۔

سلیمان = حضرت سلیمانؑ نبی، جن کے ہاتھ میں ایک ایسی انگوٹھی تھی جس کے اثر سے دیو، جن، پری وغیرہ مخلوقات پر اُن کی حکمرانی تھی۔

صفحہ ۱۱۲ ۔ عراق = ایک مُلک جو ایران کے پچھم واقع ہے۔ ترک = ترکی۔

دیلم = ایران کا ایک شہر۔ کیانی = ایران کے بادشاہوں کا ایک خاندان۔ ان بادشاہوں کے نام کے شروع میں لفظ "کی" ہوتا تھا۔ جیسے کیخسرو، کیکاؤس، کیقباد وغیرہ۔

صفحہ ۱۱۳ ۔ خسرو = ان کا نام خواجہ ابوالحسن اور خسرو تخلص ہے۔ نسلاً ترک ہیں ۔ ان کے والد امیر سیف الدین محمود قبیلہ لاچین سے تعلق رکھتے تھے اور چنگیز خان کے زمانے میں ہندوستان آئے تھے۔ خسرو ۶۵۱ھ میں پٹیالی ضلع ایٹہ (اُتر پردیش) میں پیدا ہوئے۔ بچپن میں علوم مروّجہ کی تعلیم پائی۔ شاعری کا شوق شروع سے تھا، چنانچہ اس میں خداداد صلاحیت کی وجہ سے بہت جلد مشہور شاعر ہو گئے۔ اور دہلی کے بادشاہوں کے یہاں رسائی حاصل کی۔ انہوں نے دہلی کے سات بادشاہوں کا زمانہ دیکھا۔ ۷۲۵ھ میں دہلی میں انتقال کیا۔ خواجہ نظام الدین اولیاؒ کے مُرید تھے۔ شاعری کی حیثیت سے ان کا درجہ بہت بلند ہے۔ انہوں نے ہر صنف شعری میں بے مثال کارنامے چھوڑے ہیں۔ شاعری کے علاوہ فن موسیقی کے بھی ماہر تھے۔ اور اس فن میں

ایجادیں کیں۔ ان کا لقب 'امیر' ہے اور اپنی بزرگی کی وجہ سے
حضرت امیر خسرو کے نام سے مشہور ہیں۔

صفحہ ۱۲۰۔ بتانِ آذری = آذر کی مورتیاں۔ آذر ایک بت تراش تھا۔
حضرت ابراہیمؑ پیغمبر اُسی کے بیٹے تھے۔ اپنے باپ کی بنائی ہوئی مورتیوں
کو دیکھ دیکھ کر حضرت ابراہیمؑ کو حقیقی خدا کی تلاش ہوئی۔

صفحہ ۱۲۱۔ مطہر = ہندوستان کا ایک گمنام فارسی شاعر جو بادشاہ دہلی
فیروز شاہ تغلق (۷۵۲ھ تا ۷۹۰ھ) کے عہد میں موجود تھا۔ اس کا
وطن اصلی کہاں ہے، ٹھیک معلوم نہیں۔ لوگ اس کو کڑہ کا باشندہ
بتاتے ہیں۔ اس کا صحیح سال وفات بھی معلوم نہیں۔ ۷۹۰ھ کے
بعد ہی فوت ہوا ہوگا۔ اُس کا کلام ابتک موجود ہے، جس سے معلوم ہوتا
ہے کہ وہ ایک اعلیٰ درجے کا شاعر تھا۔

صفحہ ۱۲۲۔ سیمرغ = ایک فرضی پرندہ، جس کے متعلق مشہور ہے کہ وہ
دُنیا کا سب سے بڑا پرندہ ہے۔ اور اس کا مسکن 'کوہ قاف' ہے۔
اکسیر = وہ جڑی بوٹی جس سے معمولی دھات وغیرہ سونا میں تبدیل
ہوجاتی ہے۔ یا وہ دوا جو لاعلاج مرض کو بھی اچھا کر دیتی ہے۔

صفحہ ۱۲۶۔ مسعود بن سعد سلمان = ہندوستان میں فارسی کے اوّلین
شاعروں میں سے ہے۔ اس کی ولادت لاہور میں ہوئی تھی۔ اس کے باپ
سعد سلمان کو بادشاہ غزنی کی طرف سے ہندوستان میں بہت سی

جائداد ملی ہوئی تھی۔ اس کے مرنے پر لوگوں نے یہ جائداد غصب کرلی۔ مسعود داد خواہی کے واسطے غزنین گیا۔ لیکن اُس کے دشمنوں نے اُس پر غلط الزام لگاکر اُسے قید کرادیا۔ آخر سلطان ابراہیم شاہ غزنی کی خدمت میں اپنی تکلیف کا حال قصیدے میں لکھ کر قید سے رہائی پائی۔ ۵۱۵ھ میں فوت ہوا۔ شہر = تالاب۔

صفحہ ۱۳۷ ۔ انوری ابیوردی = حکیم اوحدالدین علی بن اسحاق ابیوردی خاوری، فارسی کا مشہور قصیدہ نگار شاعر ہے۔ علم فلسفہ و نجوم میں ماہر تھا۔ پہلے طبابت کا پیشہ اختیار کیا، پھر شاعری کی طرف توجہ کی۔ وہ سلطان سنجر بادشاہ خراسان (۵۱۱ھ تا ۵۵۲ھ) کے دربار سے منسلک تھا۔ ۵۸۵ھ میں فوت ہوا۔

صفحہ ۱۳۹ ۔ ابن یمین = اس کا نام محمود اور تخلص ابن یمین تھا۔ اس کا باپ یمین الدولہ ترکی نسل کا تھا اور ہلاکو خان کے جانشین الجائتو (۱۳۰۵ء تا ۱۳۱۶ء) کے عہد میں ایران آکے قصبۂ فریومد میں بس گیا تھا، محمود یہیں پیدا ہوا۔ ایک شاعر کی حیثیت سے محمود 'سربداران' بادشاہوں کے دربار سے منسلک تھا۔ ۱۳۴۵ء میں انتقال کیا۔ صادق الارزانی اصفہانی = صادق بن محمد صالح اصفہانی۔ عہد جہانگیری کا ایک مؤرخ جس کی تصنیف 'صبح صادق' مشہور ہے، یہ ۱۰۴۸ھ میں لکھی گئی۔ وہ پٹنہ بھی آیا تھا۔

صفحہ ۱۳۰ - ظہوری ترشیزی = نورالدین نام اور ظہوری تخلص - ایران کے شہر ترشیز (ضلع سبزوار) کے رہنے والے تھے۔ تحصیل علم کے بعد ہندوستان آئے اور دکن میں بیجاپور کے فرمانروا ابراہیم عادل شاہ ثانی کے دربار سے منسلک ہو گئے۔ ۱۰۱۶ھ میں انتقال کیا۔

صفحہ ۱۳۱ - میر شمس الدین فقیر = ۱۱۱۵ھ میں دہلی میں پیدا ہوئے — تحصیل علم کے بعد شعر و تصوف کی طرف راغب ہوئے۔ آخر عمر میں لباس درویشی اختیار کر کے دکھن کی طرف گئے اور پانچ سال تک سیر و سیاحت کرنے کے بعد اپنے بوڑھے باپ کو دیکھنے پھر دہلی آئے۔ جب شہر دہلی پر نادر شاہ کا حملہ ہوا تو لکھنؤ چلے آئے اور یہاں سکونت اختیار کی۔ آخر عمر میں حج کو گئے۔ واپسی کے وقت کشتی غرق ہونے کی وجہ سے ۱۱۸۳ھ میں دارالبقا کو رخصت ہو گئے۔

بمرو بوم = سرزمین

صفحہ ۱۳۲ - اقبال = شیخ محمد اقبال۔ سیالکوٹ کے رہنے والے تھے، یہاں وہ ۱۸۷۷ء میں پیدا ہوئے۔ ایم۔ اے تک کی اعلیٰ تعلیم حاصل کرنے کے بعد وہ یورپ گئے اور وہاں سے پی۔ ایچ۔ ڈی کی ڈگری اور بیرسٹری کی سند حاصل کی۔ واپس آکر کچھ دنوں تک بیرسٹری کا پیشہ کیا۔ لیکن چونکہ طبیعت شروع سے شعر و سخن کی طرف راغب تھی، زیادہ وقت شاعری میں گزرنے لگا۔ بہت جلد قومی و ملّی شاعر کی حیثیت سے مشہور ہو گئے۔ اور

ان کی اعلیٰ قابلیت کی وجہ سے حکومت انگلیشیا نے انہیں 'سر' کا خطاب دیا۔ ان کا انتقال ۱۲ اپریل ۱۹۳۸ء کو ہوا۔ فارسی و اُردو دونوں کے بے مثال شاعر تھے۔ **فروردین** = فرور دین - ایرانی سال کا پہلا مہینہ۔ یہ موسم بہار کا ہوتا ہے۔

صفحہ ۱۳۳۔ تاتار = وسط ایشیا کا ملک جو چین کے شمال میں ہے۔ یہیں سے مغل قوم نے نکل کر دُنیا کے بہت سے ملکوں کو فتح کیا۔ چنگیز بھی تاتاری تھا۔ زنگ = ملک حبش۔

صفحہ ۱۳۴۔ **نوشینہ** = (نوش + ینہ) پینے کی چیز، یعنی شربت۔

صفحہ ۱۳۵۔ حرم = خانۂ کعبہ۔ جہاں کسی جاندار کو جان سے مارنا گناہ ہے۔ فسان = سان دھرنے کا پتھر۔ عیار = کسوٹی۔

صفحہ ۱۳۶۔ **پروین اعتصامی** = یوسف اعتصامی کی بیٹی تھیں۔ تقریباً ساٹھ سال پہلے ایران کے شہر تبریز میں پیدا ہوئیں۔ بچپن ہی میں باپ کے ساتھ تہران آئیں اور باپ ہی سے فارسی و عربی کی تعلیم حاصل کی۔ پھر انگریزی مدرسوں میں تکمیل علم کیا۔ ۳۵ سال کی عمر میں انتقال کیا۔ بچپن ہی سے شعر گوئی کا ملکہ تھا۔ ان کا شمار موجودہ ایران کے مشہور شاعروں میں ہوتا ہے۔

صفحہ ۱۳۷۔ رہوی = راستہ چلنے والا، مسافر۔ لانہ = گھونسلا۔

صفحہ ۱۳۸۔ ورید = گردن کی رگ۔

صفحہ ۱۳۹۔ سور = خوشی۔ نوال = بخشش۔ انبار = ڈھیر، کھلیان، خزانہ۔ دی و بہمن = ایرانی سال کے دو مہینوں کا نام جن میں سردی کا موسم ہوتا ہے۔

صفحہ ۱۴۰۔ پای بست = بنیاد۔ بنیان = بنیاد۔

صفحہ ۱۴۱۔ فلاطون = یونان کا ایک مشہور حکیم و فلاسفر، سقراط کا شاگرد اور ارسطو کا استاد۔ سنہ ۴۲۷ قبل مسیح میں پیدا ہوا اور ۳۴۸ قبل مسیح میں فوت ہوا۔ اس نے کئی کتابیں لکھیں جن میں ایک کتاب علم سیاست میں بنام "جمہوریت" بہت مشہور ہے۔

سقراط = یونان کا مشہور ترین فلاسفر جو ۴۷۰ قبل مسیح میں شہر ایتھنس میں پیدا ہوا۔ وہ ایک مجسمہ ساز کا بیٹا تھا، بچپن ہی سے علوم مخصوصًا فلسفہ کی طرف مائل تھا، بہت جلد وہ دنیا کا زبردست فلاسفر سمجھا جانے لگا۔ اس زمانے میں یونان والے اصنام پرست تھے، لیکن سقراط خدائے واحد اور بقای روح پر ایمان رکھتا تھا اور وہ اپنے شاگردوں کو اسی عقیدے کی تعلیم دیتا تھا، اسی وجہ سے لوگ اس کے دشمن ہو گئے اور آخر کار ایتھنس کے حاکموں نے اسے زہر پلا کر مار دینے کا فیصلہ کیا۔ چنانچہ اُسے قیدخانہ میں زہر کا پیالہ پیش کیا گیا، جسے اُس نے بخوشی پی کر جان دے دی۔ اس کی موت سنہ ۳۹۹ قبل مسیح میں ہوئی۔

صفحہ ۱۴۱۔ لقمان = لقمان کا شمار حکماء میں ہوتا ہے۔ ان کا نام قرآن میں بھی

اس لیے لوگ ان کو پیغمبر سمجھتے ہیں۔ یہ بات واضح طور پر نہیں معلوم ہو سکی
کہ لقمان کب اور کہاں رہتے تھے۔ **دبیرستان** = مدرسہ۔

صفحہ ۱۴۲۔ **توان** = قوت۔ **توش** = توشہ، اسباب و سامان، زادِ راہ۔
یارہ = کنگن۔ (زیور)

صفحہ ۱۴۳۔ **ملک الشعرا بہار مشہدی** = ان کا نام محمد تقی اور تخلص 'بہار' ہے۔
ایک باکمال شاعر ہونے کی وجہ سے ایرانی حکومت نے انھیں 'ملک الشعرا'
کا خطاب دیا، ان کے باپ ملک الشعرا محمد کاظم صبوری تھے۔ بہار ۱۸۸۶ء
میں پیدا ہوئے۔ تحصیلِ علم کے بعد شاعری کی طرف توجہ کی۔ انھوں نے
ایران کی عوامی جدوجہد میں اور ملک کو غیر ملکیوں کے اثر و رسوخ سے
آزاد کرانے کی کوشش میں بڑا حصّہ لیا۔ قومی و سیاسی نظمیں لکھیں،
جس کی پاداش میں قید و بند کی تکلیف بھی اُٹھانی پڑی۔ ملک میں جب
حکومت مشروطہ قائم ہوئی تو بہار کو بھی مناسب عہدے ملے۔ تہران کی
یونیورسیٹی میں بھی اُستاد رہے۔ ۱۹۵۱ء میں انتقال کیا۔
شرنگ = زہر۔ **صیت** = آواز۔ **فروھنگ** = شان و شوکت و شہرت۔

صفحہ ۱۴۴۔ **شوخگن** = میلا، گندہ۔ **گدنگ** = لکڑی کی وہ تھاپی جس سے
دھوبی کپڑے کو دھونے میں، اُس سے پیٹتے ہیں۔ **بانو ژالہ سُلطانی** =
اصفہان میں آج سے ۴۵ سال قبل پیدا ہوئیں۔ علم و ادب میں مہارت
حاصل کرنے کے بعد بانک ملی ایران میں ملازمت کرلی، لیکن کمیونسٹ عقاید

کے اثر سے انہیں ملازمت ترک کرنا پڑی اور وہ بھاگ کر روس میں پناہ گزین ہوئیں۔
شعر وسخن کی طرف بچپن سے رغبت تھی۔

نکیسا = ساسانی بادشاہ خسرو پرویز کے دربار کے ایک گویّا کا نام۔

صفحہ ۱۴۶۔ سیمین دخت = آج سے تقریباً ۳۶ سال قبل تہران میں پیدا ہوئیں۔
تعلیم حاصل کرنے کے بعد شعر وسخن کی طرف توجہ کی۔

صفحہ ۱۴۷۔ صفا علی شاہ = ان کا نام علی ظہیر الدولہ ہے۔ محمد ناصر قاچار کے فرزند تھے۔
۱۲۸۱ھ میں تہران میں متولد ہوئے۔ باپ کے مرنے کے بعد سرکاری ملازمت
اختیار کی۔ پھر صوفیوں کے حلقے میں شامل ہوئے۔ ۱۳۴۲ھ میں فوت ہوئے۔

بامثالش = بہ + امثال + ش = اپنے ساتھیوں سے۔

فضامان = فضا + مان (ضمیر متصل اضافی جمع متکلم) = ہم لوگوں کی فضا۔
(اسی طرح غذامان)۔

صفحہ ۱۴۸۔ تجدد = جدید یعنی موڈرن بننا۔ قہرمان ملایری = ایران کے شہر 'ملایر'
میں ۱۲۹۶ھ میں پیدا ہوئے۔ تحصیل علم کے بعد بسبب غربت ملازمت اختیار کی۔
ہنوز زندہ ہیں اور ایران کے جدید شاعروں میں شمار ہوتے ہیں۔

اُلاغ = خچر۔ چلاق = لنگڑا۔ کشت وکار = جوتنا بونا۔
خضارت = سرسبزی۔

صفحہ ۱۴۹۔ مگر این ملک خارج از دنیاست = شاید یہی ملک دنیا سے باہر ہے۔

صفحہ ۱۵۰۔ ترانہ = رباعی کو پرانے زمانے میں ترانہ کہتے تھے۔ اب پھر ایرانیوں
نے رباعی کو ترانہ کہنا شروع کیا ہے۔

صفحہ ۱۵۱ ۔ دمار از کسی بر آوردن = کسی کو تباہ و برباد کر دینا ۔

جیحون = ایک ندی کا نام جو آجکل رُوس میں ہے ۔ فرات = مُلک عراق کی ایک ندی، کربلا جہاں حضرت امام حسینؑ شہید ہوئے اسی ندی کی ایک نہر کے کنارے واقع ہے ۔

صفحہ ۱۵۲ ۔ روم = مُلک اطالیہ کا مشہور شہر اور دارالسلطنت ۔ یہ عیسائی مذہب کا بڑا مرکز بھی ہے ۔ عیسائیوں کا سب سے بڑا مذہبی رہنما 'پوپ' یہیں رہتا ہے ۔

کلیسا = عیسائیوں کی عبادتگاہ ۔ شام = جزیرہ نمائے عرب کا ایک مشہور مُلک ۔

بدخشاں = مُلک افغانستان کا ایک علاقہ ، یہاں کے پہاڑوں میں لعل ملتا ہے جو بہت ہی عمدہ ہوتا ہے ۔

سرمد = آرمینیا کے رہنے والے تھے ۔ پہلے یہودی یا عیسائی تھے ، لیکن جوانی میں مُسلمان ہو گئے تھے ۔ ان کا اصلی نام معلوم نہیں ۔ اپنے تخلص 'سرمد' ہی سے مشہور ہیں ۔ علم و ادب میں مہارت حاصل کی تھی ۔ آبائی پیشہ تجارت تھا ۔ اسی سلسلے میں مغل بادشاہ شاہجہاں کے زمانے میں ہندوستان آئے ۔ جب سندھ کے شہر ٹھٹھہ میں پہنچے تو ایک طفل حسین پر عاشق ہو گئے ۔ عشق مجازی نے عشق حقیقی کا رنگ اختیار کر لیا ۔ جذب و جنون اس حد تک پہنچا کہ ننگے پھرنے لگے ۔ آخر میں دہلی پہنچے اور شاہزادہ دارا شکوہ سے ملاقات کی ۔ وہ ان کا معتقد ہو گیا ۔ ان کی برہنگی اور عقاید کی خبر جب مغل بادشاہ اورنگ زیب کو پہنچی تو اس نے قاضی القضاۃ کو اُن کے پاس بھیجکر لباس پہننے کی درخواست کی ۔ وہ نہ مانے تو ایک مجمع کے

سامنے بُلواکر کلمہ پڑھنے کو کہا گیا۔ انہوں نے صرف ' لَا اِلٰہَ ' پڑھا۔ جب آگے پڑھنے کو کہا گیا تو جواب دیا کہ ابھی نفی میں مستغرق ہوں، اثبات تک نہیں پہنچا۔ علما نے کُفر کا فتویٰ دیا۔ اور توبہ کرنے کو کہا۔ انہوں نے انکار کیا تو قتل کا فتویٰ صادر کیا گیا۔ چنانچہ قتل کر دیئے گئے۔ یہ واقعہ ۱۶۶۱ء کا ہے۔ ان کے مرنے کے بعد لوگوں نے ان کو شہید کا لقب دیا ہے۔

صفحہ ۱۵۳۔ دینِ فرنگی = یورپ والوں کا مذہب، یعنی عیسائیت۔

ضمیمہ

صفحہ ۶۷۔ احسان یار شاطر = موجودہ ایران کے باکمال اساتذہ میں شمار ہوتے ہیں۔ وہ بہت دنوں تک دانشگاہ تہران (تہران یونیورسٹی) میں فارسی قدیم کے اُستاد رہے ہیں۔ آجکل بھی اس درسگاہ میں تعلیم دیتے ہیں۔ انہوں نے مختلف علمی اداروں اور انجمنوں میں شرکت کی غرض سے یورپ اور امریکہ کا بھی سفر کیا ہے۔

صفحہ ۴۲۔ محمد علی فروغی = ۱۸۷۸ء میں تہران میں پیدا ہوئے۔ انکے والد محمد حسین فروغی اپنے زمانے کے دانشمند شمار ہوتے تھے۔ محمد علی نے ابتدائی تعلیم انہی سے حاصل کی، پھر علم طب پڑھنے کے لئے دار الفنون میں داخلہ لیا۔ اس کو ناتمام چھوڑ کر فلسفہ میں فضیلت حاصل کی اور بعد میں اسی مدرسے میں تاریخ، طبعیات اور فرانسیسی زبان کی تعلیم دیتے رہے۔ پھر ایک دوسرے

مدرسہ میں پرنسپل کے عہدے پر فائز ہوئے۔ سنہ ۱۹۰۹ء میں مجلس شورای ملّی (یعنی ایرانی پارلیمنٹ) کے ممبر منتخب ہوئے اور بعد میں اس مجلس کی صدارت کے فرائض بھی انجام دیتے رہے۔ اپنے علمی اور ادبی مشاغل کے باوجود حکومت میں مختلف ذمہ دار عہدوں پر مامور ہوئے یہاں تک کہ کچھ عرصے تک وزیر اعظم بھی رہے۔ انھوں نے کئی بار مغربی ممالک کا بھی سفر کیا۔ اور بڑی بڑی بین الاقوامی کانفرنسوں میں ایران کی نمائندگی کی۔ اپنی بیش قیمت خدمات کی بنا پر ذکاء الملک کا خطاب حاصل کیا۔ اُن کا انتقال سنہ ۱۹۴۲ء میں ہوا۔ اُن کی تالیفات کی تعداد بیس سے زیادہ ہے۔ وہ سادہ و سلیس نثر لکھنے میں کمال رکھتے ہیں۔

صفحہ ۸۱۔ صبحی مہتدی = ان کا شمار دورِ جدید کے ایرانی نثر نگاروں میں ہوتا ہے۔ وہ ابتدا میں بہائی مذہب کے پیرو تھے۔ بعد میں پھر اسلام قبول کر لیا۔ انھوں نے بچّوں کے لئے کئی کتابیں قصہ کہانی کی تالیف کی ہیں۔ تہران ریڈیو سے بچّوں کے پروگرام میں برابر شرکت کرتے تھے۔ اُن کا انتقال سنہ ۱۹۶۲ء میں ہوا۔
